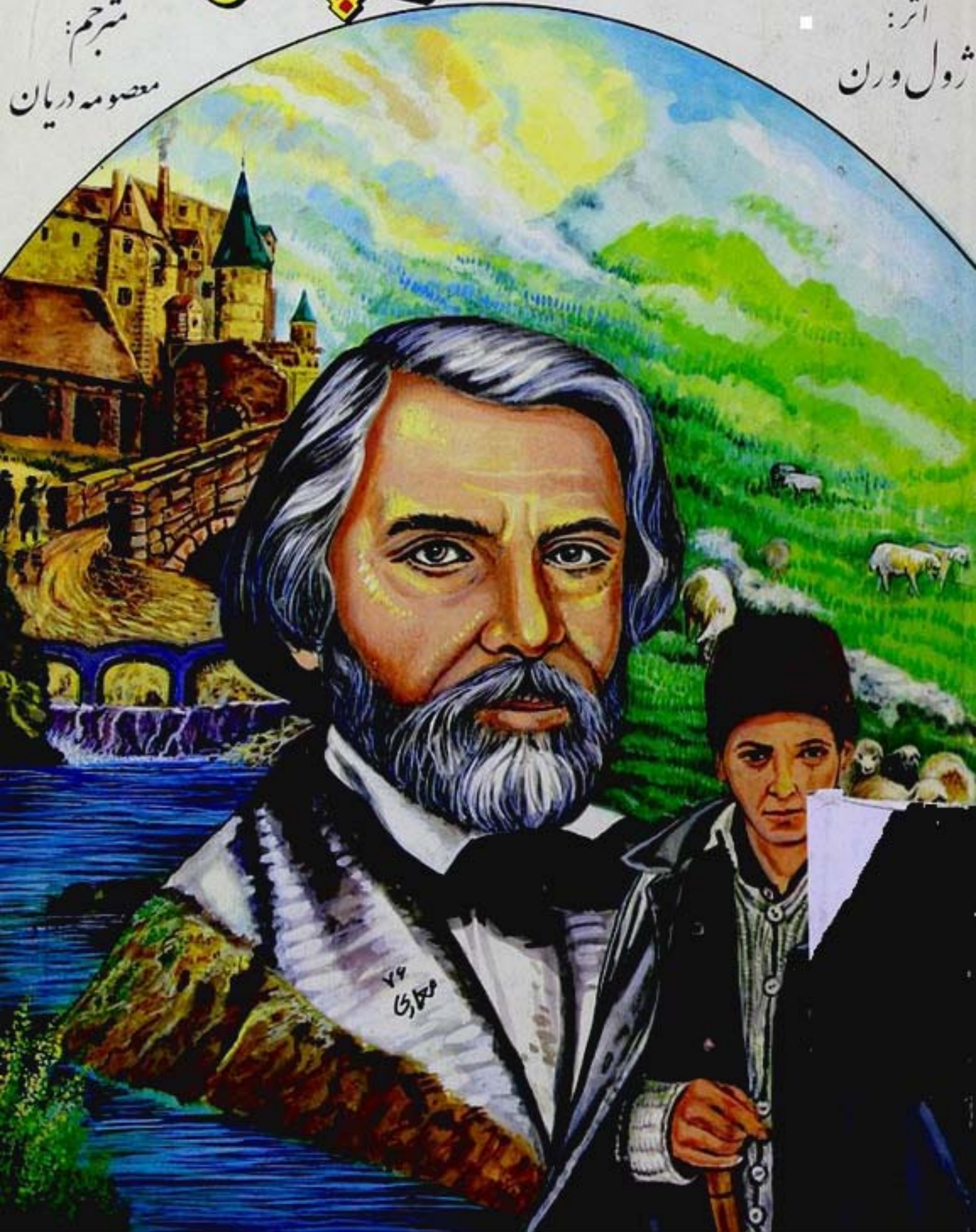


قلعه کارپانتها

اثر:
ژول ورن

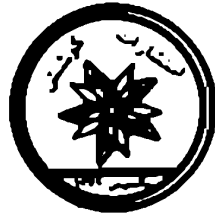
مترجم:

معصومه دریان



قلعه کارپاتاها

ژول ورن





انتشارات کوشش

قلعه کارپات‌ها

ژول ورن / معصومه دربان

چاپ: سیمرغ

نوبت چاپ: اول ۱۳۷۶

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

قیمت: ۳۰۰ تومان

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

ISBN: 964-6326-27-7

شابک: ۹۶۴-۶۳۲۶-۲۷-۷



فریک یا به قول مردم روستای ورست، فریکی از شمار افرادی بود که تنها به دنیا می آیند و تنها زندگی می کنند و چه بسا تنها نیز می میرند، بی آن که مورد توجه کسی باشند و یا دیگران او را در جمع خود پذیرند. فریک جوان نیز چنین بود و چون می دانست مردم روستا علاقه ای به او ندارند ترجیح می داد دور از مردم باشد و بهترین کار برای چنین شخصی چوپانی بود.

در آن روز تابستان نیز چون دیگر روزها فریک گله روستا را در علفزارهای رتی زات رها کرده بود و خود در گوشه ای به مراقبت از آنها نشسته بود. سگ فریک از جمله سگ های گله هشیار بود و این خود نعمت بزرگی به شمار می رفت و جوان تنها می توانست دل به این دوست بندد و به کمک او گله اش را ایمن دارد. مرد جوان به رسم چوپانان نی لبک خود را از جیب بیرون کشید و خود را به نواختن آن سرگرم نمود و زمانی که از گردآمدن گله مطمئن شد چون همیشه به سگش هشدار داد که مراقب و هوشیار باشد و خود پس از خوردن لقمه نانی بر روی علف ها دراز کشید.

آفتاب اندک اندک رنگ می باخت و می رفت تا دیگر بار در پس دیوارهای قلعه پنهان شود. فریک تصمیم گرفت ساعتی زودتر گله را جمع کند و در عوض

آنها را در علفزار. میانه راه ساعتی به چپا وادارد و آرام و دور از شتاب به روستا بازگردد. گله آرام آرام از بلندای کوه سرازیر شد و گوسفندان همساز با آواز ملایم چوپان سر در راه نهادند و او خود در حالی که دست بر پیشانی نهاده بود دوردست‌ها را از نظر می‌گذراند. نگاه جوان به قلعه دیرین سال افتاد؛ قلعه‌ای که اکنون نماد روستای ورست به حساب می‌آمد. چوپان جوان ناگهان آوازش را قطع کرد و فریاد زد:

- آهای. قلعه قدیمی! عمرت دیگر تمام است؛ فقط سه سال دیگر.

آنچه چوپان جوان می‌گفت بر بنیاد یک باور قدیمی بود. او با نگاه تیزبین می‌توانست دوردست‌ها را ببیند و حالا نگاهی به درخت راشی افتاده بود که در پای یکی از برج‌های قلعه قرار داشت. از قدیم در آن روستا این باور رواج داشت که عمر قلعه با تعداد شاخه‌های این راش قدیمی ارتباط دارد و اگر شاخه‌های راش همگی خشک شوند و از میان بروند قلعه نیز ویران خواهد شد. و اکنون او می‌دید که یکی دیگر از شاخه‌ها هم افتاده است و تنها سه شاخه دیگر باقی مانده است پس بدون تردید سه سال دیگر قلعه ویران می‌شد.

البته فریک خود چندان پابند این باورهای قدیمی نبود و نمی‌توانست قبول کند که چنین رابطه‌ای بین شاخه‌های درخت و عمر یک قلعه باشد. اما خوب هر چه بود مردم روستا چنین می‌گفتند و پافشاری او بر خرافاتی بودن آنان بدون تردید سبب نفرت بیشتر آنها می‌شد و او تا همین اندازه هم به حد کافی تنها و رانده شده از جمع بود و نیاز به تحریک بیشتر مردم نداشت. در این هنگام بود که گله به علفزار میان راه رسید و فریک گوسفندان را به جانب جویباری که از کنار علفزار می‌گذشت هدایت کرد تا پس از خوردن آب و چرای کوتاه دیگر بار به سوی ده رهسپار شود.

فریک مراقب گوسفندان بود تا مبادا از جویبار بگذرند و وارد مزرعه مردم

قلعه کارپات‌ها ۵

شوند و جنجالی تازه مانند ماه جاری یکی دو هفته پیش تر پدید آورند و در همین هنگام صدای فروشنده‌ای دوره‌گرد را شنید که با دیدن او فریاد می‌زد:

- آهای رفیق، جنس‌های خوب و ارزان دارم، چیزی نمی‌خواهی؟

- مثلاً چی داری که به کار من بیاید؟

- جنس‌های خیلی خوب، عینک، ساعت، دمانج... نمی‌دانم تو چه

چیزی لازم داری؟

فریک از شیوه‌گوییش فروشنده دریافت که رومانیایی نیست و اگر چه

درست صحبت می‌کرد اما گویش خارجی داشت و احتمالاً لهستانی بود. چوپان

جوان چون قصد خرید نداشت دستی برای فروشنده تکان داد و گفت:

- حالت چطورره مرد! کار و بار که خوبه، نه؟

- ای بدک نیست اما خوب بستگی دارد. اگر هوا خوب باشد و مردم بیرون

باشند، شاید با دیدن من دل و دماغی داشته باشند و چیزی بخرند.

- پس حتماً امروز کار و کاسبی‌ات سکه بوده و سر حالی نه؟

- خوب بله، امروز حق با توست اما فردا چی، پشت این آفتاب بارونه،

می‌دونی که؟

- شما از کجا می‌آید و خیال کجا را دارید؟

- از هرمشتات و اگر خدا بخواهد به کولسوار می‌روم.

گویش شیرین مرد فروشنده که ناخودآگاه بر روی برخی حروف تکیه

می‌کرد توجه مرد جوان را جلب کرده بود و برخلاف عادت در طول گفتگو به او

نزدیک شده بود. وضع ظاهری مرد او را بیش‌تر شگفت‌زده کرده بود. غیر از

اسباب‌هایی که در کوله‌اش داشت بعضی از جنس‌هایش را به لباسش آویخته بود؛

دستمالی را به گردنش، نشانی را به یقه‌اش، زنجیری به جاکمه‌اش و خلاصه...

مرد جوان در حالی که دست پیش برده بود و دستمال او را با سرانگشت لمس می کرد گفت:

- خوب حالا چی داری چی نداری؟

- همه چیز، چیزهایی که به کار همه می خوره.

- خوب پس برای چوپان ها چی؟ هان!

در این هنگام مرد فروشنده گرماسنجی را که در دست داشت به سوی او

دراز کرد و پاسخ داد:

- معلومه که دارم، این یکی گرمی و سردی هوا را نشانت می دهد.

- این یکی که به کار من نمی خورد چون هر موقع عرق کنم معلوم می شود

هوا گرم است و اگر بلرزم خوب معلومه دیگه شده.

- این شاید به دردت بخورد؟

- این چیه؟ چرا سوزن وسطش لق شده حتماً خرابه نه؟

- نه این باید همین طور باشه. بهش میگن فشارسنج، فشار هوا را نشون

میده!

- مگه من وقتی سرم را بالا می کنم آسمان را نمی بینم؟ خوب وقتی نگاه کنم

همه چیز را می فهمم تازه سگم چی؟ او بهتر از همه می فهمه چه وقت بارون میاد و

چه وقت آفتاب می شه.

مرد دستفروش در حالی که زیر لب زمزمه می کرد که "اگر همه مشتری های

من همه چوپان بودند بیچاره می شدم"، دست در جیبش کرد و ساعت کوچکی در

برابر چوپان گرفت.

- آه ساعت! نه مرد! آسمان را نگاه کن، ساعت به آن بزرگی را نمی بینی

حتماً سربالا کردن راحت تر از این است که این چیز کوچک را از جیب بیرون

بیاورم.

قلعه کارپات‌ها ۷

در این هنگام چوپان جوان در حالی که دست به لوله دوربین آویخته از گردن فروشنده گرفته بود پرسید:

- این لوله چیه؟

- لوله نیست.

- پس چیه، حتماً اسلحه است نه؟

- نه عزیز من نه! دوربینه! دوربین.

فریک دوربینی را که قدرت بزرگ‌نمایی آن ۵ بود چندین بار بالا و پایین

کرد اما چون چیزی از آن درنیافت گفت:

- گفتم اسمش چیه! هان دور... چی.

- دوربین!

- آهان خوب، دوربین. خوب حالا به چه دردی می‌خوره؟

- این دوربین خوبیه و هر چیزی را پنج مرتبه بزرگ‌تر و نزدیک‌تر می‌کند.

- یعنی از چشم‌های من هم بهتر کار می‌کند؟ من حتا در تاریک‌ترین

غروب هم می‌توانم آخرین مزرعه‌های رت‌زات را ببینم. حتا آخرین درخت

ولکان را.

- راه به این دوری را راحت می‌بینی؟

- خوب بله! من یک چوپانم و صبح تا شب تو کوهم. اگر خوب ببینم که

گله‌ام از بین می‌رود.

- قبول دارم اما با تمام این حرف‌ها وقتی من با این دوربین نگاه کنم خیلی

بهتر از شما می‌بینم.

- کاش من هم می‌توانستم با آن نگاه کنم.

- خوب نگاه کن! چرا معطلی، کسی جلو تو را نگرفته.

- چه قدر باید بدهم.

- نه برای نگاه کردنش پول نمی خواهم.

فروشنده دوره گرد دوربین را به طرف چوپان دراز کرده بود و در برابر نگاه ناباورانه او گفت:

- اگر پسندیدی پولش را می دهی جوان!

فروشنده وقتی دید چوپان جوان دوربین را برعکس بر چشم نهاده، در حالیکه لبخندی بر لبش نشسته بود دست پیش برد و آرام دوربین را برگرداند. فریک اول روستا، خانه‌ها و مزرعه‌های دوردست را نگاه کرد و سپس به سوی ولکان برگشت و بعد آنچنان که گویی متوجه شیوه استفاده از آن شده است آرام آرام سرش را گرداند و دوربین را به سوی دهکده گرفت.

- حق با تو بود مرد، راست می گفتم. با این میشه خیلی دور دورها را دید.

آره... حتما نیک را هم می بینم. نیک دیک را می گم. نگهبان جنگل. خودش. مثل همیشه تفنگ روشن‌اش و کیف شکارم دستش. داره برمی گرده دهکده.

- من که گفتم با این خیلی چیزهای دور را می شود دید.

- آره... این که نیک هستش... ولی اون کیه... اون دختره که در خانه است؟

- اگر با دقت نگاه کنی حتماً می شناسیش.

- آره راست میگی شناختم... مریوتاست.. مریوتای قشنگ و خوشگل.

- هر جا را که می خواهی نگاه کن، اون دورترها را.

- پول نباید بدم! باز هم بدون پول؟

- بله. پول نمی خوام.

فریک با شنیدن آخرین گفته فروشنده، وقتی مطمئن شد که بابت نگاه کردن نباید پولی بدهد، به طرف قلعه برگشت و یکباره فریاد زد:

- آره... درست دیده بودم شاخه چهارمی نیست... اونها را هیچ کس

نمی تونه بکنه... حتما من هم نمی تونم. رفتن به اونجا... نه هر کسی بره آنجا باید از

جوش سیر شده باشه. اما امشب یکی شاخه چهارمی راکنده... می دونی کار کیه؟
آره کار شیطون.

مرد فروشنده با چهره‌ای شگفت‌زده به چوپان نگاه می‌کرد و به گفته‌های او
فکر می‌کرد. اما چون چیزی از حرف‌های مرد جوان نمی‌فهمید لاقیدانه شانه‌اش
را بالا انداخت و سکوت کرد.

- این... این چیه؟! ... ممکن نیست؟

- چی، چی شده؟

- دود را میگم... سال‌های ساله از اون دودکش‌ها دود بیرون نیومده...

- اگر می‌بینی که خوب حتماً هست دیگه.

- نمی‌شه مرد! نمی‌تونه باشه، ممکن نیست. شیشه دوربین بخار نگرفته؟

- خوب پاکش کن!

- آره راست گفتم باید پاکش کنم.

فوریک با سر آستین خود عدسی دوربین را پاک کرد و دیگر بار آن را
برچشم نهاد نه اشتباه نمی‌کرد. حلقه‌های دود آرام آرام از دودکش به‌هوا
برمی‌خاست. چوپان جوان در حالی که دست را به‌درون کیسه آویخته برگردنش
می‌برد، پرسید:

- یک و نیم فلورن.

فروشنده با خود فکر کرد که اگر چانه بزند سرانجام به یک فلورن خواهد
فروخت و به‌قول معروف آن نیم فلورن را جای چانه گذاشت و پرسید:

- برای خودت می‌خواهی؟

- نه! برای خودم که نه! برای اربابم؛ قاضی کلتز.

- پس پول دوربین را او خواهد داد.

- خوب معلومه. دو فلورن ازش می‌گیرم.

- چه قدر... دو فلورن؟

- بله! من هم باید منفعت بکنم مگه نه؟ بیا... پولت را بگیر من باید برم دیر شده دیگه، خدا حافظ.

چوپان با شتاب دور شد و مرد فروشنده در حالی که با نگاه او را بدرقه میکرد با خود گفت! چه کاری کردم؟ اگر می دانستم اینجوریه قیمتش را یکی دو فلورن بیشتر تر می گفتم! حیف شد!



قلعه قدیمی از دیرباز به قلعه کارپات‌ها معروف بود، هر چه بود همین بود فرقی نمی‌کرد که چه کسی آن را ساخته و پرداخته باشد. قلعه‌ای سربرآورده بر بلندای آن تپه. همه آن را به همین شکل دیده بودند، پیر و جوان. این قلعه نماد روستا بود و همه با نام آن آشنا بودند. قلعه‌ای بازمانده از قرن‌های پیش و از روزگار حکومت ویوراها. دست روزگار در بلندای زمان نتوانسته بود در همش کوبد اما باد با سنگ‌ریزه‌هایی که مدام و با ضربه‌های شلاق‌گونه بر پیکرش می‌کوبید، سنگ‌های بزرگ دیوارهایش را صیقل داده بود. برج‌های قلعه هنوز هم زخم‌های دشمنان را برجای‌جای پیکرشان داشتند، زخم‌هایی که نشان از یورش‌های دشمنان و پایداری قلعه و ساکنانش داشت و به‌زبان حال داستان روزگاران گذشته را روایت می‌کرد.

هیچ‌کس سازنده قلعه را نمی‌شناخت و نام و نشانش را نمی‌دانست. تنها چیزی که سالمندان روستا به‌خاطر داشتند این‌که آخرین بازمانده صاحبان قلعه مردی به‌نام بارون رودلف بوده است او که خود در این قلعه دیده به‌جهان گشوده

بود در بیست و دو سالگی پدر و مادرش را از کف داد و به عنوان یگانه بازمانده و میراث‌دار ویوراها ساکن قلعه شد. این مطالب مربوط به نیم‌قرن نوزدهم بود و هیچ‌کس نیز از چندوچون زندگی بارون اندک اطلاعی نداشت و همه فقط یک چیز را می‌دانستند بارون شیفته موزیک و موسیقی بود. همین و بس!

روزی از روزها بارون قلعه را ترک کرد و دیگر هیچ‌کس او را ندید. ظاهراً بارون تمام عمر را به گشت و گذار و در مراکز علمی و هنری اروپا سپری کرده بود و دیگر خبر از قلعه کارپات نداشت و این قلعه قدیمی به امید خدمتکاران بارون و انواده شده بود که روزگار کهنسالی را می‌گذرانند. دور شدن بارون از قلعه، اگر چه گه‌گاه شدیداً برای آن احساس دل‌تنگی می‌کرد، سبب شد قلعه قدیمی رو به‌ویرانی نهد و سرانجام با مرگ بارون خدمتکاران نیز قلعه را ترک کردند. و بدین ترتیب قلعه دیرین سال‌ها در تنهایی اندوهبار خویش باقی ماند.

در گذر سالیان، قلعه تنها تنهاتر می‌شد و نیز هاله‌ای از وهم و خیال بر آن سایه می‌افکند. ساده‌دلی روستاییان و تنهایی وهم‌انگیز قلعه دست به‌دست یکدیگر گام به‌عرصه خیال و پندار نهادند و افسانه‌ها پدید آوردند. و اینک، در گمان روستاییان قلعه کارپات‌ها جایگاه و مأمن و مأوای ارواح و شیاطین شده بود. اما واقعیت این که ارواحی در کار نبود و شیاطین درآمد و شد به‌قلعه نبودند بلکه گه‌گاه ساکنین قدیمی قلعه و شاید نیز بازماندگان‌شان سری به‌قلعه می‌زدند و این امر گمانه‌زنی‌ها را شدت می‌بخشید و افسانه‌های خیالی را پرشاخ و برگ‌تر می‌ساخت. افسانه شیاطین و ارواح آن چنان با نام قلعه درهم آمیخته بود که شنیدن نام آن لرزه بر اندام‌ها می‌افکند و دل‌ها را می‌لرزاند. هیچ‌کس یارای نزدیک شدن به‌قلعه قدیمی را نداشت و نام و یا ارواح قلعه تنها را تنها و تنهاتر کرده بود و غبار وهم فرونشسته بر قلعه سبب می‌شد هیچ‌کس یارای نزدیک شدن به‌آن و زدودن غبار تنهایی از چهره قلعه پیر را نداشته باشد. اکنون دیگر روستاییان

خرافه‌پرست این باور را در ذهن‌ها جا انداخته بودند که هر کس گام به قلعه نهد روح و جانش در آماج خشم شیاطین و ارواح قرار خواهد گرفت و جان به سلامت نخواهد برد. و گویی این اوهام و خرافات، همگام با قلعه دیرپا و دیوارهای آن استوار شده بودند و تنها با فروریختن این دیوارهای قلعه کهنسال از میان می‌رفتند.

یکی از این افسانه‌ها داستان درخت راش بود؛ درختی دیرسال در پای یکی از برج‌ها. همه بر این باور بودند که عمر قلعه پیوندی تنگاتنگ با درخت راش دارد و با خشک شدن و فرو افتادن واپسین شاخه این درخت، قلعه نیز ویران خواهد شد. بر ابتدای چنین باوری سال‌ها بود که روستاییان، دورادور، مراقب درخت راش بودند و چشم به شاخه‌هایش داشتند و یکی از این افراد فریک چوپان بود؛ شاید هم هشیارترین مراقب. فریک که هر روز گله را به بلندای تپه‌ها و کوه‌های روستا می‌برد، در طول روز یکی از سرگرمی‌هایش نگاه‌های دقیق به قلعه و درخت راش بود. بدین رو او نخستین کسی بود که ناپدید شدن چهارمین شاخه راش و بازماندن تنها سه شاخه را دریافته بود و شتابان می‌آمد تا این خبر را به دیگران برساند.

در آن غروبگاهان و هنگامی که فریک شتابان همراه گله‌اش رو به روستا داشت تا هر چه زودتر گوسفندان را راهی آغل‌هاشان سازد، هنوز هم تنی چند از روستاییان در مزرعه‌های خود گرم کار بودند و در نهایت شگفتی می‌دیدند که امروز فریکی چون دیگر روزها به سلام و احوال‌پرسی نمی‌ایستد و تنها به سلامی شتابزده و تکان‌دستی بسنده می‌کند و شتابزده رو به روستا دارد. جوان چوپان می‌خواست هر چه زودتر ارباب خود قاضی کلتز را بیابد و آنچه را دیده است برای او بازگوید، سرانجام گله و گله‌بان به روستا رسیدند و چوپان با دیدن قاضی فریاد زد:

- ارباب... ارباب... دود. از دودکشها دود بلند میشه!

- چی میگی فریگی؟ دود چیه؟ چه دودی؟

- باور کنید ارباب... باور کنید؟

- چی را باور کنم پسر، درست حرف بزن بینم چی میگی؟

- ارباب... باور کن ارباب خودم دیدم. از دودکشهای قلعه دود بیرون

می آمد. آنجا آتش روشن کرده اند.

- مگر دیوانه شدی پسر! این حرفها چیست؟

- خوب ارباب... شما... شما بگو اگر آتش روشن نکرده اند پس دودها از

کجاست؟

- حتماً بخار بوده فریگی!

- نه ارباب نه! باور کن دود بود. اگر باور نمی کنید بفرمایید خودتان نگاه

کنید.

قاضی در حالی که با نگاههای ناباورانه چوپان خود را برانداز می کرد

به سوی جاده ای که در بلندا قرار داشت به راه افتاد و فریگی که در پی ارباب خود

روان شده بود دوربین را به سوی او گرفت و گفت:

- بفرمایید، بفرمایید خودتان نگاه کنید ارباب!

- این دیگه چیه پسر؟

- این... اینو به دو فلورن خریدم. دورگرد چهار فلورن می گفت اما باهاش

چانه زدم.

- به چه دردی می خوره؟

- خوبه ارباب... امتحانش کنید. به چشمتان بگذارید و قلعه را تماشا کنید.

این وسیله برای قاضی نیز کم تر از چوپان عجیب و ناشناخته نمی نمود. از

این رو آن را بگرفت و غرولندکنان این سو و آن سویس کرد و با حالتی پر تردید

به چشم نهاد و لحظه‌ای بعد شگفت‌زده فریاد کرد:

- خدایا... دود؟! -

در این هنگام مریوتا نامزدش نیک‌دیک نگهبان جنگل نیز به آنان نزدیک شدند و مرد جوان که شگفت‌زده به قاضی و آنچه در دست داشت خیره شده بود گفت:

- بینم این چیه و به چه کاری می‌خوره؟

به جای قاضی فریک با لحنی خاص که گویی از رازی مهم پرده برمی‌دارد گفت:

- برای دیدن دور دورهاست، آنجا که چشم نمی‌بینه.

- شوخی نکن فریک، پرسیدم چیه؟

- شوخی نمی‌کنم. حتا یک ساعت پیش شما را تو راه جنگل دیدم که به دهکده بازمی‌گشتید، درسته؟

ماجرای لوله‌ای که دورترها را نشان می‌داد، توجه‌ها را برانگیخته بود و لحظه‌ای نگذشت که چند تن از روستاییان رهگذر نیز با دیدن آنها و شنیدن گفتگوهایشان با نگاه‌های کنجکاو به این جمع پیوستند. هر یک به نوبت دوربین را می‌گرفت و نگاهی بدان می‌انداخت. یکی از آنها که به قلعه نگاه می‌کرد گفت:

- خیلی عجیبه، دود تو قلعه چه کار می‌کند؟ از کجا اومده؟

- شاید رعد و برق به درخت‌ها زده؟

قاضی در حالی که رو به چوپان خود داشت از او جویای ماجرا شد و این که آیا در کوه و دشت رعد و برقی زده یا نه. اما فریک قاطعانه یادآور شد که بیش از یک هفته است که هوا صاف و بدون هر گونه رعد و برقی بوده است.

قاضی که فریک جوان نیز چوپان او به‌شمار می‌آمد، تقریباً ثروتمندترین مرد آن روستا به‌شمار می‌رفت. مرد پابه‌سنی که ده سال پیش تر همسر خود را از

دست داده بود و با تنها دخترش مریوتا زندگی می‌کرد. این دختر جوان و زیبا که مورد تحسین همگان و آوازه زیبایی و شایستگی اش از دیوارهای روستا نیز فراتر رفته بود؛ دختری خانه‌دار که خواندن و نوشتن و حساب کردن را نیز در مدرسه روستا فراگرفته بود و اینک نامزد نیکولاس دیک به‌شمار می‌رفت. نیکولاس جوانی بیست و پنج ساله و بلندبالا بود که وظیفه نگهبانی از جنگل را بر عهده داشت؛ جوانی باهوش و خوش‌سیما با چهره‌ای گندمگون که همیشه کلاهی سفید بر سر می‌نهاد. قاضی او را به‌عنوان شایسته‌ترین جوان روستا به‌دامادی پذیرفته بود، البته او در گزینش خود خطا نکرده بود و دیک به‌راستی سرگردنی از دیگر جوانان روستا بالاتر می‌نمود. البته در روستای ورست افراد شاخص دیگری نیز بودند؛ افرادی چون آقای هرموند معلم روستا و دکتر پاتاک پزشک قدیمی آنجا. آقای هرموند مرد میان‌سالی بود که ریختن موهایش همراه با ریش کم‌پشت او را سالمندتر از آنچه بود می‌نمود. او همیشه عینکی با شیشه‌های کلفت بر چشم داشت و کم‌تر اتفاق می‌افتاد که در حال جویدن و دندان زدن دسته شاخی پیش نباشد. اما دکتر پاتاک مرد کوتاه قامت چهل و پنج ساله فربه‌ی بود که سال‌ها به‌مداوای بیماران ورست می‌پرداخت و گه‌گاه نیز داروهای مخدر به‌مشتریان مخصوص خودش می‌فروخت. او در حقیقت نه تنها دکتر نبود بلکه حتا دوره آموزشی چندان درخور توجهی را هم نگذارنده بود. او یک کمک پزشکیار بود که در ابتدا برای انجام وظایف قرنطینه‌داری مرزی به آن روستا اعزام شده بود اما دیگر در ورست ماندگار شد و دکتر پاتاک نام گرفت. شانس بزرگ او در این بود که مردمان آن ناحیه کوهستانی معمولاً سالم و برخوردار از ساختار بدنی مطلوبی بودند و گذشته از این شرایط آب و هوایی و زیست محیطی آنجا به‌گونه‌ای بود که هیچگاه بیماری‌های واگیردار و خطرآفرین در آن حول و حوش دیده نشده بود. از این رو پزشک چنین مردمی آن هم روستاییان کم‌توقمی چون

ساکنان ورست مشکل زیادی نداشت به‌ویژه این که در کنار ایام نیز چیزهایی کم و بیش یاد گرفته بود و می‌توانست پاسخ‌گوی نیازهای اولیه آنان باشد. او که مردی هشیار بود همیشه اندکی داروهای مخدر نیز در دسترس خود داشت و در مواقع تنگنا از آنها بهره می‌گرفت و شدیدترین دردها را با اندکی از آن آرام می‌کرد. از ویژگی‌های دیگر او پابند نبودن به خرافات بود و به‌مسخره گرفتن آنها. او از ابتدا که به ورست آمده بود هیچگاه حاضر به پذیرفتن افسانه‌های قلعه کارپات نبود و همیشه این داستان‌ها را با ریشخندهای خود به‌باد استهزا می‌گرفت. در یکی از نخستین سال‌های آمدنش به روستا وقتی صحبت از قلعه شد و این که مدت‌هاست کسی جرأت نزدیک شدن به آنجا را نداشته است او با لحنی سرشار از تمسخر گفت:

نکنند دلتان می‌خواهد من مطبم را در قلعه دایر کنم؟

اما این چیزی بیش از یک شوخی نبود و هیچ‌کس خواهان چنین کاری نبود و او نیز هیچگاه گام به قلعه ننهاده تا سکوت و هم‌آلود قلعه پابرجا باقی بماند. به هر تقدیر دیری نباید و جمعیت روستاییان گردآمده به پیرامون قاضی کلتز و فریک بیش و بیش‌تر و چند دقیقه پس از آن کم‌تر کسی در روستا از ماجرای دوربین و دود برخاسته از قلعه بی‌خبر مانده بود. قاضی به‌همراه دختر و دامادش راهی خانه شد اما فریک چون معرکه‌گیران هنوز هم بر بلندای تپه نشسته بود و به پرسش‌های روستاییانی که گرداگردش را گرفته بودند پاسخ می‌داد. هر یک چیزی می‌پرسیدند و چوپان جوان شادمان از این که مورد توجه آنان است و چون همیشه بی‌اعتنا از کنارش نمی‌گذرند، همانند کسی که به‌دست‌آوردی بزرگ دست یافته باشد، به آنان پاسخ می‌داد. در پاسخ یکی از این پرسش‌ها بود که فریک مسئله آتش گرفتن قلعه را پیش کشید و این که اگر چنین باشد بی‌تردید تمام قلعه خواهد سوخت و هیچ از آن برجای نخواهد ماند. در این هنگام پیرزنی از میان

جمع پرسید:

- آخر ببینم چه کسی آتش را روشن کرده؟ آنجا که کسی نیست.

- خوب معلومه دیگه، شیطان.

این پاسخ فریک کافی بود که دیگر بار داستان‌های قدیمی آمد و شد شیاطین و ارواح به قلعه در میان حاضران مطرح شد و هرکس گوشه‌ای از شنیده‌های خود را برای دیگران نقل کند و پاره‌ای نیز پا را از این فراتر نهاده و شنیده‌ها را به عنوان دیده‌هایی برای اطرافیان نقل می‌کردند و بر واقعی بودنش پافشاری می‌نمودند و بدون تردید در هر یک از این نقل‌شدن‌ها شاخ و برگ داستان‌ها فزونی بیش و بیش تری می‌گرفت.

این نقل قول‌ها و افسانه‌گویی‌ها به همین جمع پایان نمی‌گرفت بلکه پاتوق همیشگی مردم روستا که غروبگاهان بیش‌تر مردان روستا در آن گردهم می‌آمدند در انتظار آنان بود. در روستای ورست پیرمردی یهودی زندگی می‌کرد که جوناس نام داشت. این مرد در یکی از گوشه‌های میدان روستا مکانی مغازه مانند داشت که محل گردآمدن مردان روستا بود؛ جایی که ساختارش نیز همانند نامش کم‌همتا بود. دکانی که نیمی از آن با آجر و سنگ ساخته شده بود و سپس با استفاده از چوب اتاقک دکه‌مانندی را نیز بدان افزوده و نامش را رستوران «ماتیاس شاه» نهاده بود. مردان روستا غروبگاهان خسته از کار روزانه سری به جوناس می‌زدند تا ساعتی را به گپ‌زدن با رفقا بگذرانند و با خوردن و نوشیدن غذایی یا نوشابه‌ای خستگی روز از تن بزدایند و راهی خانه شوند. آن روز گردهم‌آیی رستوران «ماتیاس شاه» شور و حال دیگری داشت، همه آنجا جمع بودند و از شمار صاحب‌نامان روستا قاضی کلتز، نیک‌نگهبان و هر موند آموزگار در آنجا حضور داشتند اما هنوز دکتر پاتاک از راه نرسیده بود. البته او تنها غایب این جمع نبود بلکه برخی از روستاییان از جمله فریک نیز هنوز نیامده بودند و اینان عمدتاً

کسانی بودند که کارشان تا تنگنای غروب ادامه داشت و دکتر نیز از سر تقدیر در آن روز شدیداً گرفتار بیماری بدحال بود و ناگزیر از نشستن بر بالین او، به احترام دکتر بحث اصلی آغاز نشده بود و همه چشم به در داشتند. اما در هر گوشه‌ای چند نفر دور هم نشسته بودند؛ به گفتگو و همه از یک چیز می‌گفتند؛ آتش و دود در قلعه. ساعت نزدیک هشت و نیم بود و هنوز هم خبری از دکتر پاتاک نبود. قاضی گفت:

- موضوع مهمه، همیشه به سادگی ازش گذشت.

جوناس که چون تمام همکیشان خود، کل زندگی را با نگرش مادی و اقتصادی می‌نگریست و جز پول برای هیچ چیز دیگری اصالت قائل نبود نالید:

- بدبختی اینه که دیگه کم‌کم هیچ‌کس پا به این روستا نمی‌گذارد، این قلعه لعنتی ورست را نفرین زده کرده و همه ما را از زندگی می‌اندازد.

آموزگار پیر که صلاح خود را در تأیید گفتار مرد یهودی می‌دید و دوستی او را برای لحظه‌های مبادا نیاز داشت گفت:

- حق با جوناسه، روز به روز هم داره بدتر میشه، مثل همین امروز.

جوناس دیگر بار گفت:

- تا همین حالا هم کم بدبختی نداشتیم و نمی‌دونم دیگه با این جنجال تازه چه دردسرهایی از راه می‌رسد. در پی این سخنان هر یک از روستاییان چیزی می‌گفت یکی گفت:

- همین امروز یک عده به این خیال افتاده‌اند که از ورست کوچ کنند.

و مرد دیگری گفت:

- من خودم را می‌گویم، اگر بتوانم این باغ لعنتی را بفروشم همین امروز راه

می‌افتم و می‌روم.

جوناس که حسابگرانه زیر و بم حرف مرد روستایی را سنجیده بود به این

خیال که شاید بتواند از این آب گل آلود ماهی چاق و چله‌ای بگیرد و با خالی کردن تو دل مرد احتمالاً باغ را به قول معروف مفت از چنگ او بیرون آورد گفت:

- دل خوشی داری مرد! اگر چنین خیالی داری حالا حالاها باید

چشم انتظار مشتری باشی، کی میاد باغ بخرد؟

در گیرودار این گفتگوها فریک نیز از راه رسید و در گوشه‌ای نزدیک به اربابش نشست و چون می‌دید جوناس باز هم به قول روستاییان «جهودبازی»

راه انداخته و بی توجه به دلیل گردهم آمدن مردم، دنبال کاسی پر سود و دندان‌گیری است، بهتر آن دید که مسیر گفتگو را عوض کند و از این رو آنچنان که

گویی روی سخنش با فردی خاص است، گفت:

- اما فکر می‌کنم که این کار لازم باشد!

قاضی با شناختی که از چوپان جوان خودش و شیوه کردار و گفتار او

داشت گفت:

- چه کاری فریک، منظورت چیه؟

- معلومه دیگه ارباب، رفتن به قلعه. بالاخره باید رفت و دید که چه خبره.

در پی گفتار فریک سکوتی پشیمانی نشده رستوران «ماتياس شاه» را

فراگرفت. همه سر به زیر انداخته بودند و گویی از نگاه‌های یکدیگر می‌گریختند.

در سخن چوپان جوان چه رمزی وجود داشت که این مردم پر غوغا را این چنین به سکوت کشانده بود. سرانجام باز هم جوناس پیر سکوت را شکست و رو

به قاضی کرد و گفت:

- آقا! چوپان شما حرف درستی می‌زند، راهی غیر از رفتن به قلعه وجود

ندارد. بله باید رفت و دید، تا یک نفر نرود و نبیند اصل قضیه معلوم نمی‌شود.

چون اگر دود هست پس آتشی هم وجود دارد و بدون تردید کسی این آتش را

روشن کرده! به نظر شما غیر از این ممکن است؟

قاضی در حالی که لب به دندان گرفته بود و سرش را تکان می داد لحنی درنگ کرد و چون دید کسی به جوناس پیر جواب نمی دهد، گفت:
- اما... اما قبلاً چی؟ دودی از قلعه بلند نمی شد؟ اگر ما ندیده باشیم چی؟
و این بار نوبت آموزگار هر موند بود با لحنی قاطع سخن قاضی را رد کند:
- نه! چنین چیزی نبوده! من چنین چیزی را قبول ندارم و به عقل جور در نمی آید.

- برعکس! اتفاقاً دلیل خیلی خوبی داریم!

- چه دلیلی قاضی؟

- این که ما پیش تر از این چون دوربین نداشتیم دود را نمی دیدیم و اگر امروز هم فریک این دوربین را نمی خرید باز هم نمی دیدیم، مثل همیشه.
اما آموزگار پیر که روحیه معلمی در ژرفای روح و تار و پود جسمش آنچنان رخنه کرده بود که همه را چون شاگردانش و همه جا را کلاس درس می انگاشت و بر این باور بود که بی چون و چرا حرف هایش را بپذیرند، گفت:
- با دوربین چه چیزی را می خواستید ببینید؟ مگر با این دوربین ارواح و شیاطین را می توان دید؟ ما همه می دانیم که آن قلعه سال های سال مسکن و مأوای ارواح و شیاطین بوده.

آموزگار پیر آنچنان از ارواح سخن می گفت که به راحتی می شد بیم و هراس از رویارویی با ارواح و اهریمنان را در چهره روستاییان خرافه پرست مشاهده کرد. گویی هم اینک این موجودات ناشناخته از در و پنجره رستوران به درون سرازیر شده اند. جوناس که چنین دید پاسخ داد:

- خوب! پس چرا آتش روشن کرده اند؟ مگر ارواح غذا می پزند که نیاز

به آتش داشته باشند؟ هان! چه جور ارواح و شیاطینی اند که آتش لازم دارند؟

جوناس یهودی آموزگار را به تنگنا افکنده بود که ناگاه فریک ناخودآگاه

فریادرسش شد و گفت:

- اما جادوگرها چی؟ مثل این که یادتان رفته؟

- بله، بله حق با فریکه، جادوگرها!

در این میان نیکولاس دیک آرام و خاموش در گوشه‌ای نشسته بود و گوش می‌داد. او نه تنها با شهامت بود بلکه درحد خود از توان اندیشگی خوبی نیز برخوردار بود. او به شنیده‌ها و سخنانی که گفته می‌شد فکر می‌کرد؛ هر چند که تاکنون او نیز چون دیگر روستاییان به قلعه نرفته و حتا نزدیکش هم نشده بود اما احساس می‌کرد به راحتی نمی‌تواند این حرف‌ها را بپذیرد. او از کودکی شنیده بود که نباید به آن مأمّن شوم ارواح نزدیک شد و اگر کسی بدانجا رود دیگر باز نخواهد گشت؛ نه تنها زنده که حتا جنازه‌اش نیز. باز شدن در رستوران رشته افکار نیک را از هم گشت و در پی آن قاضی با صدای بلند گفت:

- لعنت بر شیطان! بالاخره پیدایش شد.

در این هنگام دکتر پاتاک در حالی که چون همیشه خنده پر سروصدایش فضا را انباشته بود گام به درون رستوران نهاد و بی آن‌که فرصت گفتگو به کسی دهد با لبخندی آکنده از تمسخر گفت:

- خوب بابا، که چی، به ما چه آخه. دودکش‌ها دود می‌کنن، بگذار اینقدر دود کنن تا خسته بشن. آخه مگه شماها کار و زندگی ندارین، همه چیز را رها کردین و ماتم گرفتین که چیه؟ از دودکش قلعه دود بیرون میاد! خوب پدر آمرزیده‌ها مگه قرار بود از دودکش چی بیرون بیاد؟ هان؟ معلومه دیگه از دودکش دود بیرون میاد، اینکه ماتم و عزانداره. پیر و جوان، مرد و زن، سالم و مریض همه و همه کار و زندگیشونو رها کردن که چی، ای وای دوباره اومدن، ای وای آتیش روشن کردن...

گویی متلک‌ها و گوشه کنایه‌های دکتر پایانی نداشت و همه این را

می‌دانستند. از این رو یکی از روستاییان از گوشه رستوران گفت:

- خوب بله آقای دکتر، من هم جای شما بودم می‌خندیدم، برای شما که

فرقی نداره و قلعه براتون مهم نیست.

هنوز دکتر لب به پاسخ نگشوده بود که آموزگار هوموند با حالتی معترضانه

فریاد زد:

- بس کنید جانم، این داستان دیگه کهنه شده و تا حالا صد بار تکرارش

کرده‌اید، باز هم خیال دارید از سر بگیرید؟ بسه دیگه.

دکتر این بار رو به هوموند کرد و گفت:

- صد دفعه یا هزار دفعه، اما خیالت را راحت کنم اگه لازم باشه صد دفعه

دیگه هم تکرارش می‌کنم، فهمیدی آقا معلم!

هوموند که برخلاف تصور خشمگین نشده بود و حتا لبخندی هم بر گوشه

لبش دیده می‌شد گفت:

- این حرف‌ها فایده‌ای نداره دکتر! باید بروید و ببینید چه خبره؟

- کجا؟

- خوب به قلعه!

- من؟!!

قاضی که متوجه لحن معترضانه دکتر شده بود برای آن که به قول معروف

وسط کار را گرفته باشد گفت:

- آقای دکتر! این بار من از شما خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم این کار را

بپذیرید، خواهش می‌کنم!

- من؟

من از طرف اهالی روستا این خواهر را می‌کنم.

- آخه... آخه فکر کرده‌اید که چه کار می‌کنید؟ خوب فکر کرده‌اید؟ آخه ما چه کار به کار کسانی داریم که نه می‌شناسیم و نه می‌دونیم کی هستن. چند نفر آدم اونجا دور هم جمع شده‌اند و کاری هم به کار کسی ندارند. خوب، حالا ما چرا باید خودمون را درگیر آنها بکنیم؟ که چیه، می‌خواهیم سر از کارتون درآریم. آخه فکر کردین. آخه نمی‌گن به شما چه؟ شما چه کاره هستین و با ما چه کار دارین؟
 جوناس که چون همیشه به قول معروف در جهت باد حرکت می‌کرد و ترجیح می‌داد برخلاف میل اهالی روستا که مشتریان همیشگی اش بودند، حرفی نزنند، گفت:

- بله دکتر! همه فکرامون رو کردیم و پس از این همه فکر کردن همه تصمیم گرفتیم که از شما خواهر کنن این کار را بکنین. بعدش هم دکتر! آگه راستی راستی فکر می‌کنی چند نفرن و کاری به کار کسی ندارن، چرا می‌ترسی؟
 - نه مسئله ترس نیست و حالا که شما این چنین پافشار هستید من به ناگزیر خواهم رفت اما باز هم می‌گویم چرا؟ برای چه؟

موضوع جدی شده بود و هر کس چیزی می‌گفت. قاضی زیرلبی زمزمه کرد که اگر پول هم بخواهی خواهیم داد، هر چه قدر که بخواهی. دکتر که گفته‌های زیرلبی قاضی را شنیده بود با حالتی عصبی گفت:
 - ببینم! کی می‌خواد پول بده و چه قدر میده؟

این بار نوبت جوناس بود که به عنوان نماد اقتصادی آن اجتماع کوچک لب به سخن بگشاید:

- من! من دکتر خود من! نمیگم همه، کار به دیگران ندارم. خودم میدم، هر قدر بخواهی!

دکتر هنوز از شگفتی بذل و بخشش بزرگوارانه کاسب یهودی که خود از

شدت پول دوستی‌اش آگاه بود، رها نشده بود که صدای هر موند پیر چون پتکی بر سرش فرو کوبیده شد:

- دکتر! زود باش، جواب بده، مگر نه این که می‌گفتی اینها همه خرافاته. مهمل و پوچه! هان؟ یا لا دکتر! ما می‌خواهیم ببینیم واقعاً چه قدر به حرف‌های خودت احترام قائلی؟ آره دکتر می‌خواهیم ببینیم حرف‌های خودت را باور داری یا نه؟ مگر نمی‌گویی روح نیستند، خوب! پس برو بین کی هستن!

هر موند پیر راه هر گونه عذر و بهانه‌ای را روی او بسته بود. موقعیت دشواری بود و به سادگی نمی‌توانست پا پس نهد. بهترین راه بهانه آوردن بود:

- خوب! اگر به داخل قلعه راهم ندادند چه؟ یا اگر نگذاشتند از قلعه بیرون بیایم؟ هیچ فکر بیمارهای دهکده را کردین؟

- دکتر رو راست حرف آخر تو بزن، یک کلمه بگو و راحت‌مون کن، می‌خوای بری یا نه؟

- نه! اما نرفتم از ترس نیست. همه شما می‌دانید که من چنین موهوماتی را باور ندارم. اما اگر قبول نمی‌کنم به خاطر این است که مسئله را آن قدر بی‌اهمیت و پیش‌پا افتاده می‌دانم که احساس می‌کنم با قبول این کار به خودم توهین کرده‌ام. ساده‌تر بگویم واقعاً این ماجرا مضحک و خنده‌دار است و من با قبول آن در واقع خودم را مسخره دیگران می‌کنم، می‌فهمید چرا می‌گویم نه؟ چون نمی‌خواهم باعث خنده و مضحکه این و آن شوم!

ناگهان صدای نیک در رستوران پیچید:

- من حاضرم. من می‌روم.

قاضی سر برگرداند و نگاهی به نیک که در کنارش نشسته بود انداخت و

ناباورانه پرسید:

- تو تو می‌خوای بری نیک؟

- بله من میرم! اما به شرط داره! یک شرط کوچک. شرطش اینکه دکتر پاتاک هم همراه بیاد. همین.

ناراحتی دکتر به اوج خود رسیده بود و احساس می کرد نیک با گفته هایش عملاً او را در بن بست قرار داده است؛ بن بستى که راه برگشت هم نداشت و از این رو گفت:

- چى میگی مرد؟... ما در قلعه چه کار داریم؟

- چرا دکتر... بدنیت، اگر هم هیچ حاصلی نداشته باشد خوب یک جور گردش است و خرجی که ندارد!

- نیک! عاقلانه فکر کن! تو که بهتر از دیگران می دانی راه ورودی آن قلعه، یعنی در قلعه، بسته است و جز آن هم راهی ندارد. چه گونه باید داخل قلعه برویم. فکرش را کرده ای؟

- دکتر! قبول کردیم که برویم، پس باید برویم.

- من چنین قولی نداده ام نیک، هیچ وقت!

دکتر احساس می کرد در تنگنای ناخوش آیندی گرفتار شده است. از یک سو دیگر بار جوناس یهودی او را تحت فشار گذاشته بود و تأکید داشت که او رفتن به قلعه را پذیرفته و حالا خیال سرباز زدن از حرف خود را دارد و از سوی دیگر وقتی گفته های خود را مرور می کرد به این نتیجه می رسید که خودش نیز ناسنجیده صحبت کرده و خود را به دردسر انداخته است. سرانجام چون احساس کرد راه دیگری برایش باقی نمانده است، گفت:

- بسیار خوب! حالا که همه شما این گونه تصمیم گرفته اید من حرفی ندارم و همراه دیک خواهم رفت اما از هم اینک می گویم کاری بی هوده و تلاشی بی حاصل است.

در پی سخنان دکتر پاتاک غلغله ای غریب فضای رستوران «ماتياس شاه»

را انباشت و فریادهای زنده‌باد دکتر حاضرین در بیرون از رستوران و در بسیاری از خانه‌های روستا نیز شنیده می‌شد. نیک جمعیت را به آرامش خواند و سپس با صدایی که همه بشنوند گفت:

- بسیار خوب! ما فردا به قلعه می‌رویم! ساعت ۹ صبح...

رستوران در سکوت کامل بود و شاید همه به انتظار نشسته بودند که دیک نیک دنباله حرفش را بزند که ناگهان صدایی بم و خشک که حالتی غریب داشت به گوش رسید:

- دیک...! فردا به قلعه نرو... نه نرو دیک... این کار سرانجام خوشی برای تو نخواهد داشت!

صداگویی از آجرهای دیوار برمی‌خاست. صدایی بی‌حالت که طنینی هراس‌آفرین داشت. آن همه شور و غوغا جای خود را به سکوتی لبریز از بیم و هراس داده بود. هیچ‌کس یارای لب‌گشودن نداشت و در این میان دیک که کنجکاوانه می‌خواست سر از این ماجرا درآورد، از جابرخواست و شتابان به سوی در رفت و آن را گشود، هیچ‌کس پشت در نبود و در کوچی هم کسی دیده نمی‌شد. او به درون رستوران آمد و تمام گوشه کنار را سرکشید اما هیچ نشانی از گوینده آن جمله باقی نبود. همه در سکوت به چهره هم خیره مانده بودند و هیچ نمی‌گفتند آنچنان که گویی زبانشان از ترس بند آمده است. دیری نپایید که جز جوفاس پیر هیچ‌کس در رستوران نبود و مرد یهودی چون همیشه درها را از پشت‌ها بست و قفل نمود.

ساعتی بعد این ماجرا در تمام خانه‌های روستا دهان به دهان گشت و همراه خود موجی از هراس را به ارمغان آورد. فضای روستای کوچک را تاریکی انباشته بود و حتاکورسوی نوری نیز به چشم نمی‌خورد چرا که در تمام روستا یک پنجره باز وجود نداشت. همه درها و پنجره‌های خانه‌هاشان را محکم کرده بودند و

هراسان به انتظار خطری بودند که بارای نام بردن از آن را نداشتند.

اما برخلاف هراس روستاییان در آن شب دیگر خبری از روح یا شیطان نبود و آن شب نیز چون دیگر شب‌ها به صبح رسید با این تفاوت که خواب به چشمان بسیاری از ساکنین روستا راه نیافت.

دیک نیک همچنان که قرار گذاشته بودند ساعت ۹ بامداد آماده حرکت شد. دکتر پاتاک نیز که تمام تلاش‌هایش برای سر باززدن از این کار را بی‌ثمر می‌دید و هیچ یک از بهانه‌ها و دلیل‌هایش کارساز نیافتاده بود به ناگزیر تن به این سفر ناخواسته داد. مردم روستا که با شنیدن آن صدای مرموز آشفستگی و کنجکاوی‌اشان صدچندان شده بود چشم‌انتظار حرکت آن دو مرد بودند تا شاید بدین وسیله پرده از ماجرای این قلعه مرموز که پیرزنان روستا آن را قلعه ارواح می‌نامیدند، برداشته شود. در این میان تنها یک نفر با چشم‌گریبان شاهد رفتن آن دو بود: مریوقا نامزد نیک. او به‌رغم تمام گریه‌ها و التماس‌هایش نتوانسته بود نامزدش را از این تصمیم منصرف کند و اینک با قلبی پر تشویش و دیدگانی گریبان به گوشه خانه خزیده و دست به دعا برداشته بود. مریوقا با خود زمزمه می‌کرد تمام این بدبختی‌ها زیر سر این فریاد احمق است، چوپان ابله با این خبری که در دهان‌ها انداخت و بدتر از همه آن پیشنهاد احمقانه‌اش سبب‌ساز تمام این بدبختی‌هاست. وای به حال فریاد اگر اتفاقی برای نیک بیافتد. وای به حال!

جوناس پیر آخرین بدرقه‌کننده راهیان قلعه ارواح بود. او تا واپسین پیچ روستا در پی آنان رفت و زمانی که دو مرد در پس پیچ از دیده‌ها نماند و گام در جاده نهادند، مرد یهودی با نگاهی کنجکاو به بدرقه آن دو مرد ایستاد.

نیک لباس کار همیشه‌اش را که ویژه کار و شکار در جنگل بود، بر تن داشت و قطار فشنگ بر کمرش دیده می‌شد. برخلاف دکتر پاتاک که آثار ناخشنودی در چهره‌اش دیده می‌شد، نیک دیک تفنگ بر دوش در حالی که

کوله‌پشتی بزرگش را که مواد غذایی و لوازم موردنیاز را در آن جا داده بود بر دوش می‌کشید و پیشاپیش حرکت می‌کرد تا از کوتاه‌ترین راه خود را به قلعه برسانند. آنان ابتدا در مسیر رودخانه به راه افتادند و پس از مقداری راه‌پیمایی بر آن شدند تا مسیرشان را عوض کنند. هر چند که رودخانه مستقیماً از پای دیوار قلعه می‌گذشت و با پی گرفتن آن می‌توانستند به قلعه برسند اما دیک بر آن بود تا مسیر نزدیک‌تری را انتخاب کند. آنان به ناگزیر باید جنگل را پس‌پشت می‌نهادند و با خروج از جنگل بود که می‌توانستند با دیدن قلعه بهترین راه را برگزینند. درختان انبوه و علف‌ها و شاخه‌های درهم تنیده گذر از جنگل را بسیار دشوار می‌نمود و دیک به ناچار تبر مخصوص دسته بلندش را از بند کوله‌پشتی بازکرد و تلاش کرد با زدن شاخه‌ها و علف‌ها راهی از دل جنگل باز کند. از آنجا که سال‌ها بود کسی از روستا به قلعه آمد و شد نمی‌کرد، راه مشخصی وجود نداشت و این حالت درهم تنیده و وحشی جنگل برای دکتر پاتاک خوف‌انگیز بود و به‌رغم تلاش دیک برای گشودن راه او در هر گامی که بر زمین می‌نهاد گویی در انتظار حادثه‌ای پیش‌بینی نشده بود و این ترس و تردید در راه رفتش پدیدار بود. او مدام به این سو و آن سو نگاه می‌کرد و از شنیدن کوچک‌ترین صدایی وحشت‌زده می‌شد. بیش از پنج ساعت در چنین شرایطی راه‌پیمایی کردند و با تندتر شدن شیب زمین زیرپایشان دیک متوجه شد که چیزی به‌آخر جنگل، نمانده است و سرانجام حدود ساعت ۳ بعدازظهر جنگل را پشت سر نهاده و به‌حاشیه آن رسیده بودند. هر چند که هر دو خسته بودند اما دکتر پاتاک بسیار خسته‌تر از دیک می‌نمود و کاملاً از پا افتاده بود.

برای خوردن غذا در گوشه‌ای نشستند و در سکوت کامل سرگرم صرف غذا شدند. سرانجام دکتر سکوت را شکست و گفت:

- دیک! نزدیک شش ساعت است که در حال راه رفتن هستیم اما هنوز

خبری از قلعه نیست و گمان می‌کنم حتماً راهمان نصف نشده باشد.

- حق با شماست دکتر و به همین خاطر است که باید سریع‌تر از پیش

حرکت کنیم و وقت را تلف ننماییم.

- اما هر چه قدر هم تند برویم پیش از تاریک شدن هوا به قلعه نمی‌رسیم. در

تاریکی هم که نمی‌توان داخل قلعه شد چون راه را نمی‌شناسیم، پس ناچار باید تا

صبح فردا صبر کنیم.

- شاید ناچار شویم شب را بیرون قلعه سر کنیم.

- یعنی منظورت این است که شب را باید وسط بیابان بخوابیم؟ نه

رختخوابی نه سر پناهی! همین؟ نکند دیوانه شده‌ای دیک؟

- نگران نباش دکتر، شاید توانستیم شب را در یکی از اتاق‌های قلعه

بخوابیم.

- چی گفتی؟ داخل قلعه! تو واقعاً فکر می‌کنی من شب را آنجا می‌خوابم؟

- خوب در این صورت می‌توانی تنهایی بیرون قلعه بخوابی دکتر!

- گوش کن دیک! اگر قرار باشد از هم جدا شویم من همین حالا به دهکده

برمی‌گردم.

- هر طور راحت‌تر هستی آن کار را بکن دکتر، فقط مراقب باش داخل

جنگل گم نشوی!

دکتر متوجه شد که در شرایط بسیار بدی گرفتار شده است، او راه بازگشت

نداشت چرا که خوب می‌دانست به تنهایی قادر به عبور از جنگل نخواهد بود و از

سوی دیگر هم اگر می‌خواست همراه و پا به پای نیک برود، مشکل دیگری را

پیش پای خود می‌دید. ناگزیر رو به دیک کرد و گفت:

- دوست عزیز! تو که می‌دانی من تنها این راه را نمی‌شناسم و ناگزیر باید

همراه تو باشم.

- امیدوارم همیشه منطقی فکر کنی دکتر. درست مثل حالا.
- پس خواهش می‌کنم قول بدهی که اگر در تاریکی شب به قلعه رسیدیم در ورود به قلعه پافشاری نکنی!
- من فقط می‌توانم یک قول بدهم دکتر. قول این که: تا سر از اسرار این قلعه در نیاورده‌ایم به دهکده بازنگردیم، همین دکتر!
- مگر فکر می‌کنی در آنجا چه اتفاقی افتاده؟ یا چه اتفاقی می‌تواند افتاده باشد؟
- نمی‌دانم دکتر، و چون نمی‌دانم تصمیم دارم از آن باخبر شوم.
- راستی فراموش کردم بگویم، مگر نشنیده‌ای که می‌گفتند خرسها در قلعه زندگی می‌کنند.
- مهم نیست! هر دو نفر ما مسلح هستیم من تفنگ دارم و شما هم اسلحه کمبری دارید پس مهم نیست در صورت لزوم می‌توانیم از خود دفاع کنیم.
- اگر راه قلعه را در تاریکی گم کردیم چه؟
- امکان ندارد ما گم بشویم دکتر. ما تا قلعه یک راهنما داریم و گم نمی‌شویم.
- راهنما؟! کدام راهنما، من که کسی را نمی‌بینم.
- رودخانه بهترین راهنمای ماست دکتر. ساحل راست آن درست به پای دیوار قلعه می‌رسد و فکر می‌کنم دو ساعت دیگر پای دیوار باشیم.
- چه گفתי دیک؟! دو ساعت! معلوم هست چه می‌گویی؟ شاید پنج شش ساعت راه داشته باشیم آن وقت تو می‌گویی دو ساعت؟
- دکتر قرار است به قلعه برویم یا بنشینیم و بحث کنیم؟ بهتر است هر چه زودتر راه بیافتیم.
- دیک! ما شش ساعت راه آمده‌ایم و خسته‌ایم، آن وقت، تو می‌خواهی

همین حالا راه بیافتی؟

- شما می‌توانید بعداً بیایید دکتر، یا اگر هم خواستید برگردید. من در هر صورت می‌روم. من نمی‌توانم اینجا بنشینم و وقت را تلف کنم دکتر، باید شب در قلعه باشم.

دکتر که می‌دید هیچ چاره‌ای جز همراهی با دیک ندارد وقتی متوجه شد اصرار و خواهش سودی ندارد، ناگزیر به راه افتاد. برای دیک که عادت به پیاده‌روی داشت و هر روز چندین ساعت در جنگل به این سو و آن سو می‌رفت خستگی مفهومی نداشت اما دکتر نگون‌بخت باید پاکشان خود را به او می‌رساند تا عقب نماند.

پس از سه ساعت راه‌پیمایی و با گذر از پیچ رودخانه قلعه را در پیش روی خود دیدند. نیک که گویی با دیدن دیوارهای قلعه جانی دوباره گرفته و خستگی را از یاد برده بود با گام‌هایی بلند و پرشتاب شروع به بالا رفتن از دامنه تپه کرد. اما دکتر پاتاگ دیگر به راستی از پا افتاده بود و یارای گام از گام برداشتن نداشت و چون دید قدرت بالا رفتن از تپه را ندارد همانجا بر زمین نشست.

واپسین پرتوهای خورشید از فراز برج‌های قلعه در حال گریختن بودند و از دود هم اثری به چشم نمی‌خورد. دکتر که از پشت سر نیک را زیر نگاه خود داشت احساس کرد که گام‌های او نیز استواری پیشین را ندارند و خستگی از پایش درافکنده است. نیک قد راست کرد و نگاهی به قلعه انداخت و با خود اندیشید که حق با دکتر بوده است و در تاریکی شب گذر از این دیوار سر برافراشته که هیچ ورودی ندارد، دشوارتر از آن است که در گمان آید و شاید نیز ناممکن، ناگهان صدایی سکوت وهم‌انگیز را درهم شکست، نیک سر برگرداند، دکتر بود که فریاد می‌زد:

- دیدی؟! دیدی نگهبان! سرانجام فهمیدی که چه می‌گفتم، دیدی گذر از

این دیوار در تاریکی شب ناممکن است!

نیک هیچ نگفت، خاموش و با سری فروافتاده بازگشت. شب را باید در بیرون قلعه استراحت می‌کردند تا هم توش و توانی یابند و هم این که در روشنای فردا تدبیری برای عبور از این دیوارهای سربرافراشته بیاندیشند. در شب تاریکی که حتا مهتاب هم نبود قادر به هیچ کاری نبودند. دکتر که متوجه ماجرا شده بود گفت:

- خوشحالم که سرانجام قبول کردی تا شب را در بیرون قلعه بگذرانیم

اما...

- اما چی دکتر؟

- اما می‌دانی که اینجا و در چنین شرایطی شب را تا صبح سر کردن یعنی رماتیسم گرفتن و بیمار شدن. گمان می‌کنم هیچ راهی نداشته باشیم جز این که شب را پای یکی از دیوارهای قلعه بگذرانیم چون در این صورت شاید بتوانیم تا حدودی خود را از گزند بادهای کشنده ایمن داریم، البته شاید و آن هم فقط تا اندازه‌ای دوست من! شب تا به صبح خوابیدن در اینجا هر قدر هم که قوی باشی بیماریت خواهد کرد و از پا درخواهد انداخت.

نیک در کنار دکتر نشسته بود و در حالی که دکتر غرق در افکار خود بود او تکه گوشتی و قدری نان از بسته غذا بیرون کشید و شروع به خوردن کرد. اما دکتر ناگهان به یاد باورهای خرافی دیرین مردم روستا افتاده بود. بر ابتدای باورهای قدیمی این مردم فردا روز، روز آزادی ارواح بود. آری مردم ورست بر این باور بودند که از نیم‌شب امشب ارواح خبیثه به گشت و گذار می‌پردازند و به همین سبب نیز فردا را هیچ‌کس از خانه بیرون نمی‌آمد و همه در به‌روی خود می‌بستند و در خانه‌ها می‌ماندند. در این لحظه نگاه دکتر به نیک افتاد که در حال خوردن غذا بود و با خود اندیشید بهتر آن است این خرافات را به یک سو نهد و لقمه نانی بخورد و

بی درنگ دست به سوی سبد غذا برد و تکه‌ای نان و گوشت برداشت. اما او تازه شروع به خوردن کرده بود که نیک واپسین لقمه‌اش را فروداد و گفت:

- بهتر است کمی بخوابیم. شب به خیر دکتر.

- شب به خیر رفیق، اما دلم خبر از حادثه‌ای شوم می‌دهد!

نیک چون پایبند این خرافات نبود و قصد پی‌گیری صحبت با دکتر را نداشت، خود را به نشنیدن زد و دقایقی دیگر در خواب بود. ساعتی بعد دکتر نیز در گوشه‌ای به خواب رفته بود اما کابوس‌های گوناگون او را به حال خود وانمی‌نهادند. تکان‌ها و صداها و صدهای نامفهوم و هذیان‌گونه او نیک را از خواب بیدار کرد. مرد جوان با دیدن حرکات دکتر به گمان این که بیدار است گفت:

- چی شده؟ چه خبره دکتر؟

دکتر تکانی خورد، آیا بیدار بود یا آنچه می‌دید تنها یک کابوس بود؟ نگاهی به ساعتش انداخت نیمه‌شب بود. خطرناک‌ترین زمان، زمان حرکت ارواح و از بند رهیدنشان. آنچه را لحظاتی پیش‌تر دیده بود به یاد آورد؛ نوری خیره‌کننده، اشباحی که در برابر نور به این سو و آن سو می‌جهیدند. موجوداتی شگفت‌انگیز و شبیه انسان اما با دندان‌هایی بلند و دمی پشم‌آلود. احساس کرد همه چیز به گرد سرش در حرکت است. قلعه، رودخانه، جنگل... و ناگهان صدایی شنید. این صدا... صدای ناقوس بود. ناقوس در نیمه‌شب!!

بله صدای ناقوس بود، اما نه ناقوس کلیسای ولکان بلکه ناقوس قلعه به صدا درآمده بود. وحشت بر جان دکتر نثته بود. نگهبان جوان تلاش می‌کرد با چشمانش تاریکی قلعه را بکاود و آنچه را در آنجا می‌گذشت ببیند. دکتر لرز لرزان گفت:

- ای... این ناقوس... سه... شیطان ناقوس را به صدا درمی‌آورد.

ناگهان صدایی نفیرگونه به گوش رسید. گویی هیولایی تنوره می‌کشید.

به یکباره نوری خیره‌کننده از برج قلعه تابیدن گرفت، نوری کورکننده که آرام آرام تمامی قلعه را پوشاند. دیگر بار ضربه ناقوس با طنینی دهشت‌آفرین در دره پیچید و در هر سنگ و صخره‌ای بازتابید، گویی همه چیز همراه با آن به‌نوسان درآمده بود و ناگهان گویی این همه وجود نداشته است و سکوتی سیاه و تاریک بر همه جا سایه افکند.

دو مرد از شدت هراس مو بر اندامشان راست شده بود و با خود می‌اندیشیدند که آیا به‌راستی آن همه را به‌چشم دیده بودند یا در رؤیا. اما نمی‌توانست رؤیا و کابوس باشد چرا که هر دو نفر آن را دیده بودند و دو کابوس همگون امکان نداشت. هر دو تا سپیده‌دمان نشستند و به تاریکی خیره شدند. خواب از چشمشان گریخته و چنان هراسی بر جانشان نشسته بود که جرأت دیده بر هم نهادن نداشتند. سرانجام سپیده زد و آن شب به پایان رسید.

همگام با پا گرفتن سپیده سحرگاهی، پرتوهای نور بامدادی پرده سیاه تاریکی فروکشیده بر قلعه را آرام آرام می‌شکافت و نیک که چشم بدان داشت می‌توانست سایه برج‌ها و دیوارهای قلعه را در دل تاریکی بازشناسد. دقایقی بعد سپیدی سحر بر تاریکی چیره شد و اندک‌اندک مه فرونشسته بر قلعه ناپدید گردید. قلعه همان بود که روز پیش دیده بود؛ بی هیچ دگرگونی.

جنگلبان کنجکاو نگاهی به پل معلق قلعه انداخت؛ پل بلند شده بود و امکان گذر از آن وجود نداشت. اما او باید به‌درون این دیوارهای سربرافراشته راه می‌یافت. حتماً اجرای نیمه‌شب گذشته نیز او را از این تصمیم باز نمی‌داشت. پس روبه‌مراهش کرد و گفت:

- بلند شو دکتر! بلند شو زودتر راه بیایم.

اما دکتر پاتاک همچنان بی‌حرکت بود و گویی هیچ نشنیده است. او دیگر چون غروبگاه گذشته بیم‌گم‌شدن و نیافتن راه را نداشت. آفتاب بر همه جا گسترده

شده بود و بی هیچ مشکلی می توانست راهی روستا شود. آری او اگر روز گذشته ناچار از سر نهادن به خواسته جنگلبان بود، اینک هیچ چیز او را ناگزیر از تن در دادن به خواسته نیک نمی کرد. دکتر نگاهی به دیوارهای قلعه انداخت؛ دیوارهای کهنه اما پابرجا و استوار. هیچ راهی برای ورود به قلعه وجود نداشت و این دیوارهای دیرین سال از گذشت روزگاران اندک آسیبی ندیده بودند و حتا ریزش و شکاف کوچکی نیز در آنها پدید نیامده بود تا امید به گذشتن از آن داشته باشند. نیک با نگاه کنجکاو دیوارهای قلعه را در جستجوی راهی می کاوید اما هیچ نبود مگر سنگ های صاف و دیوارهای برافراشته، ناگهان در بالای در قلعه چشمش به سوراخی خورد. سوراخی که انسان قار به گذر از آن بود و زنجیری از میان آن آویخته شده بود. این یگانه راه بود؛ یگانه راه به درون این قلعه. جنگلبان که اینک به نزدیک دیوار قلعه رسیده بود، ایستاد. نگاهی به سوراخ و زنجیر فروخته از آن انداخت؛ درنگ کرد تا دکتر نیز به او برسد هر چند که می دانست خود باید از آن حفره بگذرد. نه دکتر می توانست از عهده این کار برآید و نه او قادر به قانع کردن دکتر به انجام چنین کاری بود.

جنگلبان آرام آرام شروع به بالا رفتن از زنجیر کرد؛ کاری که برای او چندان دشوار نبود. او همچنان چنگ به زنجیر می زد و خود را به بالا می کشاند اما دکتر احساس تنهایی می کرد. احساسی غریب برجانش چنگ افکنده بود و می خواست فریاد کند و جنگلبان را از این کار باز دارد. تمام نیرویش را در حنجره اش انباشت و فریاد زد:

- نیک! نرو بالا، برگرد! برگرد نیک!

اما جنگلبان همچنان در تلاش بود تا بالا و بالاتر رود و گوش به فریاد همسر خود نداشت. وجود دکتر را تشویشی سترگ فرا گرفته بود. او حتا قدرت حرکت نیز نداشت و گویی بر زمین میخکوب شده بود و یارای گام از گام برداشتن

قلعه کاربات ها ۳۷

نداشت دیگر بار تلاش کرد فریادی بکشد و او را از ادامه راه باز دارد. چشم به نیک داشت که دست به سوی سوراخ پیش می برد، هنوز فریاد از گلویش برنخاسته بود که صدای فریاد نیک او را از جا کند. جنگلبان در یک لحظه چون برق گرفتگان به عقب پرتاب شد و زمانی که تلاش کرد دیگر بار چنگ در زنجیر زند و چون ریسمانی به پایین بلغزد، موفق نشد و در هوا معلق ماند و سپس در پای دیوار و پیش پای دکتر نقش بر زمین شد. آخرین جمله ای که زمزمه گونه از دهان مرد جوان خارج شد چنین بود:

- آن صدا... صداگفت که این کار شوم است و به دردسر خواهم افتاد...



دهکده را هیجان و تشویشی بی سابقه فراگرفته بود. هر کس به نوبه خود دچار نوعی دلهره و نگرانی بود و هیچ کس نمی توانست چون روزهای دیگر زندگی عادی را پی بگیرد. در این میان قاضی کلتز، جوناس یهودی و آموزگار هرموند بیش از همه دچار تشویش و دلهره بودند. آنان روز را به هر شکل ممکن پس پشت نهاده بودند و اینک که آرام آرام غروب از راه می رسید بر بالکن خانه قاضی گردآمده بودند و چشم از قلعه بر نمی گرفتند. آنان بارها و بارها با دوربین به قلعه نگاه کرده بودند و کم تر زمانی بود که یکی از آنها دوربین به چشم قلعه را زیر نظر نداشته باشد. نه خبری از دود بود و نه حرکتی غیر عادی در قلعه به چشم می خورد.

فرویک نیز آن روز اندکی زودتر از معمول به دهکده بازگشته بود چرا که او نیز از این تشویش فراگیر برکنار نبود و در آن روز مدام قلعه را زیر نظر داشت. به هر تقدیر با رسیدن فرویک به روستا، قاضی او را به نزد خود فراخواند و جویای خبری از قلعه شد. اما او نیز چیزی جز آنچه خود آنان دیده بودند، ندیده بود و

چیزی نمی دانست.

آن روز غروب هنگام. پاتوق همیشگی مردان روستا نه تنها رونق دیگر روزها را نداشت بلکه هیچ کس رغبتی به گام نهادن در رستوران «ماتیاس شاه» نداشت. آنان همه دچار ترسی ناشناخته بودند. هیچ کس تا آن روز نشنیده بود که دیوار سخن بگوید. آیا رستوران جوناس پیر هم مسکن و مأوای ارواح شده بود؟ این هراس حتا وجود جوناس یهودی را نیز درنوردیده بود و او لحظه‌ای به فکر بستن رستوران خویش افتاد.

آرام آرام سپیدی روز می رفت تا جای خود را به تاریکی وانهد. ناقوس کلیسا هشت ضربه نواخت. قاضی در حالی که دست در دست دخترش داشت به سوی جاده رفت؛ پدر و فرزند چشم به جاده دوختند اما هیچ کس درآمدوشد نبود. البته این امری بدیهی بود که در آن هنگام کسی در جاده نباشد چرا که تمام مردم ورست و روستاهای مجاور، همه و همه ترجیح می دادند پیش از فروافتادن تاریکی در خانه هاشان باشند و در آن غروبگاهان هیچ کس به فکر سفر در جاده به راه نمی افتاد.

پدر و دختر نیز چون دیگر روستاییان در این فکر بودند که چرا نیک چنین روزی را برای این کار برگزید. چرا هیچ یک از افراد روستا، به او یادآور نشده بودند که در این روز بخصوص به قلعه نرود؛ آنان همه روز ممنوع را از یاد برده بودند، روز آزادی ارواح را. یادآوردن این مسائل تشویش مریوتا را صدچندان می کرد. پدر و دختر نومید از به دست آوردن خبری رو به خانه نهادند. دختر جوان در رؤیاهای خود نامزدش را پی می گرفت و همراهی می کرد؛ خوب حالا نیک وارد قلعه شده است، اما... اما اگر ارواح و شیاطین او را از بلندای دیوارهای قلعه بیرون می افکنند چه؟... اگر... اگر... این افکار پیایی دختر جوان را آنچنان سرگشته و آشفته ساخته بود که قدرت برپا ایستادن نداشت. خود را به اتاقش

رساند و به‌روی تخت‌خواب افتاد و در حالی که سر بر بالش نهاده بود شروع به‌گریستن کرد.

روز بعد بامداد زود هنگام غلغله‌ای در روستا برپا بود. مردمی که حتا برای ضروری‌ترین کارها نیز در آن روز حاضر به‌ترک خانه خود نبودند برای خبر گرفتن از نیک و دکتتر خانه‌ها را ترک کرد. بودند و تلاش می‌کردند هر چه زودتر خود را به‌بلندای تپه برسانند. آنان شنیده بودند که سحرگاهان فریک تا نزدیکی‌های قلعه رفته است تا خبری از آن دو نفر بیابد و حالا مردم در تکاپو بودند تا زودتر از چوپان قاضی ماجرا را بشنوند. جوناس پیر و قاضی کلتز که بیش از بیش نگران بودند بر آن شدند تا در پی فریک بروند اما هنوز به‌جاده نرسیده بودند که با چوپان جوان رو به‌رو شدند.

آنان فریک را در آماج پرسش‌های گوناگون گرفتند اما ظاهراً هیچ خبر تازه‌ای در کار نبود و چوپان نتوانست از بار نگرانی آنان بکاهد. تنها چیزی که پس از پرس و جوی فراوان فهمیدند این که او دو مسافر خارجی را بر سر راه خود دیده است. قاضی دیگر بار از چوپان هویت مسافران را جویا شد و این که آیا آنان به‌هنگام گذر از نزدیکی قلعه چیزی دیده بودند یا نه؟

فریک پس از مین‌مین بسیار یادآور شد که آن مسافران نمی‌توانند چیزی دیده باشند چرا که آنان خارجی بوده و از آن سوی مرز آمده‌اند پس بدون تردید در زمان مورد نظر آنان نه در نزدیکی قلعه بلکه در آن سوی مرز بوده‌اند. چوپان که می‌دید از پرسش‌های گوناگون آنها رهایی ندارد گفت:

- من چیزی بیش از این نمی‌دانم اما آن دو مرد مسافر در راه هستند و دیر یا زود به‌روستا خواهند رسید و خودتان می‌توانید هر آنچه بخواهید از خودشان پرسید.

جوناس پیر که احساس کرده بود در این وانفسای تعطیلی رستوران‌ش

مسافری در راه است از قاضی خواست که به روستایان سفارش کند تا از ماجرای صدای دیوار سخنی نگویند و سبب نشوند این دو مسافر نیز از چنگش به درآیند. با شنیدن سخنان فریک و با توجه به این که چوپان جوان نتوانسته خبر اطمینان بخشی بیاورد. قاضی از مردم روستا خواست تا چند نفری برای رفتن به سوی آنجا آماده شوند اما چون هیچ کس حاضر به چنین کاری نشد. سرانجام خود قاضی همراه با فریک و جوناس پیر ساعت ۹ بامداد در حالی که اسحله به دست گرفته بودند به سوی قلعه به راه افتادند. آنان با راهنمایی فریک از کنار رودخانه به راه افتادند و از آنجا که فریک پیش از آنها راه گشوده شده توسط نیک را دیده بود آنها را راهنمایی می کرد تا از همان مسیر حرکت کنند. چون می دانستند آنها به هنگام بازگشت نیز از همان مسیر باز خواهند گشت.

مردم روستا و پیش از همه مریوتا نگران و آشفته حال چشم انتظار بازگشت راهیان قلعه بودند. قاضی به هنگام ترک دهکده به دخترش قول داده بود که به هر شکل ممکن تلاش خواهد کرد تا پیش از غروب آفتاب بازگردد و دختر جوان به امید بازآمدن پدر و یافتن خبری از نامزدش چشم انتظار بر دامنه تپه نشسته بود و چشم از جاده بر نمی گرفت. انبوه جمعیت گردآمده در آنجا نیز هر یک چیزی می گفتند. یکی از خشم ارواح داد سخنی می داد و دیگری حکایت می کرد که در گذشته شیاطین کسی را که بدون اجازه آنان قصد ورود به قلعه را داشت از فرازهای دیوار به رودخانه افکنده اند و دختر بیچاره با شنیدن این داستان ها بی آنکه خبر از دروغ بودنشان داشته باشد، تشویش و اضطرابش صدچندان می شد و لب به دندان می گرفت.

زمانی که واپسین پرتوهای زرین آفتاب بر بالاترین شاخ و برگ درختان می تابید و می رفت تا روستا را ترک کند فریاد یکی از روستایان که بر بلندای تپه ایستاده بود توجه مریوتا را جلب کرد:

- آمدند!... دارند می‌آیند...

دختر جوان بی‌درنگ خود را به بالای تپه رساند و در حالی که دست را حائل چشمانش کرده بود چشم به جاده دوخت. آنچه می‌دید قلبش را به لرزه انداخت؛ او بیش از سه نفر را بر پهنه جاده نمی‌دید. پس بدون تردید پدرش نتوانسته خبری از نیک به دست آورد. مریوتا همانجا بر زمین نشست و در حالی که زانوانش را در بغل گرفته بود شروع به گریه کرد.

اما اندوه دختر جوان دیری نباید و یکی از روستاییان فریاد زنان او را از بازگشت نیک و دکتر آگاه کرد، اما آنان آنچه را دیده بودند به طور کامل برای دختر جوان باز نگفتند و او تا زمان نزدیک شدن قاضی و همراهانش نمی‌دانست که نامزدش با پیکری مجروح بر روی برانکاردی فراهم آمده از شاخ و برگ درختان خوابیده است. مریوتا وقتی آن‌ها را دید فریاد زنان خود را به سوی پدر افکند و فریاد زد:

- پدر؟ بگو! بگو بینم نیک مرده؟ چه بلایی سرش آمده؟

اما به جای قاضی دکتر پاتاک به او پاسخ داد:

- نه دخترم! نترس. خوشبختانه شانس با او یار بود اما چیزی نمانده بود که نه تنها او که هر دو نفرمان از بین برویم. اما به تو قول می‌دهم که با دو سه روز مراقبت حال نیک کاملاً خوب شود و به جای نگرانی و ناراحتی بهتر است به فکر مراقبت از او باشی.

مرد جوان با چهره‌ای رنگ‌باخته و مدهوش از درد بر روی برانکارد افتاده بود. نفس‌های آرام و مرتب مرد جوان نشان می‌داد که خطر شدیدی سلامت او را تهدید نمی‌کند. آنان شتابزده مرد جوان را به خانه قاضی رساندند و بر روی تخت خوابانیدند. دکتر پاتاک آشفته حال‌تر از آن بود که بتواند کاری برای جوان بیمار انجام دهد و شاید خود نیز نیاز به مراقبت داشت. اما به هر تقدیر پس از دقایقی

استراحت و گذاشتن دستمال مرطوبی بر پیشانی اش. مرد جوان برای لحظه‌ای چشم باز کرد و با دیدن چهره نگران و چشمان اشکبار نامزدش با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد گفت:

- نگران نباش مریوتا، نگران نباش! چیزی نیست و اگر کمی استراحت کنم
حالم بهتر خواهد شد، باور کن مریوتا!...

اما هنوز جمله‌اش به پایان نرسیده بود که دیگر بار از هوش رفت. آسیب دیدن نیک آنچنان آنها را سرآسیمه کرده بود که هنوز کسی فرصت پرس و جواز دکتر را پیدا نکرده بود و البته خود دکتر نیز قادر به حرف زدن نبود و نیاز به استراحت داشت.

دقایقی بعد و آنگاه که دکتر آرامش خود را بازیافت، قاضی در حالی که رو به دکتر داشت گفت:

- دکتر خواهش می‌کنم حرف بزن! من به خاطر مردم روستا که از شدت نگرانی آرامش خود را از دست داده‌اند خواهش می‌کنم که زودتر حرف بزنی، خواهش می‌کنم دکتر!

در این هنگام جوناس پیر لیوانی نوشیدنی گرم برای دکتر آورد و او پس از خوردن یکی دو جرعه از آن آنچه را اتفاق افتاده بود برای آنان بازگفت:

- روز اول تا غروب ناگزیر از راه رفتن بودیم چون بیش از شش ساعت طول کشید تا بتوانیم از این جنگل لعنتی بگذریم. چون راهی وجود نداشت نیک به ناگزیر با تبر باید شاخ و برگ درختان را قطع می‌کرد و راه می‌گشود و طبیعتاً این کار نه تنها حرکت ما را دشوار می‌کرد بلکه زمان را تباه می‌کرد. به هر تقدیر در اثر پافشاری نیک که حتا حاضر به یک ساعت استراحت نیز نبود خسته و از پا افتاده غروب هنگام به پای دیوار قلعه رسیدیم. چون تاریکی فرو افتاده بود و گذر از دیوار قلعه در تاریکی ممکن نبود به ناگزیر شب را در بیرون قلعه ماندیم. چه شبی

قلعه کارپات‌ها ۴۵

که هنوز هم از یادآوری آن بندبند استخوان‌هایم می‌لرزد و بدون تردید آن شب نفرین شده را تا آخر عمر از یاد نخواهم برد. البته نیک تا آخرین لحظه نیز پافشاری می‌کرد که شبانه وارد قلعه شویم و تنها زمانی که این کار را ناممکن دید راضی به استراحت در بیرون قلعه شد. اما چه استراحتی که هنوز هم از یادآوری آن ترس برجانبم چیره می‌شود.

خلاصه آنچه را در آن نیم‌شب دیدم نمی‌توانم بازگو کنم... وقتی ارواح نخواهند خواب به چشم شما راه یابد... حالا هم مو براندامم راست می‌شود وقتی... آه وقتی آن صدای لعنتی را به یاد می‌آورم... نفری چون... نمی‌دانم تنوره کشیدن... نمی‌دانم. ناگهان نوری از فراز برج قلعه تابید که چشم را کور می‌کرد. هزاران بار تندتر از نور آفتاب... ارواح، جانوران، نمی‌دانم چیزهایی چون چشمان درخشان گرگ‌های گرسنه...

قاضی سرگشته از سخنان دکتر که بریده‌بریده و نامفهوم سخن می‌گفت و مشخص بود هنوز هم از بند آن هراس هولناک نرسته است، پرسید:

- خوب دکتر! بگو بینم به سر نیک چه آمده؟ ارواح او را گرفته بودند؟ چه بر سرش آمد؟

- آن شب، پس از آن ماجرای هولناک نیمه‌شب دیگر خواب به چشمان ما راه نیافت و هر دو تا صبح نشستیم و از ترس و سرما لرزیدیم. وقتی هوا روشن شد خواستم نیک را از رفتن به قلعه بازدارم و از او خواستم که به دهکده بازگردیم اما تلاش‌هایم بیهوده بود و حاصلی نداشت. او تصمیم گرفته بود و می‌گفت که باید وارد قلعه شود و سر از ماجرای آن در آورد. سرانجام به‌ناگزیر در پی او به راه افتادم. نیک به پای دیوار رسید و من وقتی از خندق پای دیوار بیرون آمدم او را دیدم که از زنجیر آویخته از فراز در قلعه بالا می‌رود. هنوز هم تلاش داشتم منصرفش کنم اما وقتی خواستم به طرف او بروم.. بله، شاید باور نکنید ولی...

پاهایم به زمین چسبیده بود و نمی توانستم قدم از قدم بردارم. فریاد زدم اما به حرفم گوش نکرد. تشویشی غریب وجودم را فرا گرفته بود، خواستم فرار کنم... بله خواستم فرار کنم اما قادر به تکان خوردن نبودم و بر زمین میخکوب شده بودم. خواستم به طرف زنجیر بروم اما نمی توانستم. دوباره خواستم فریاد بکشم. اما صدا در گلویم ماند و ناگهان فریاد نیک را شنیدم، زنجیر از دست هایش رها شده بود؛ معلق بین زمین و آسمان. و بعد هم به زمین افتاد. گویی یک نفر زنجیر را از چنگ او بیرون کشید و بر زمینش انداخت.

ناگهان احساس کردم پاهایم آزاد شده و می توانم راه بروم. به سوی او دویدم. نیک بی هوش افتاده بود. دستمال را خیس کردم و بر پیشانی اش نهادم. پس از مدتی به هوش آمد اما دست چپ و قسمتی از سمت چپ بدنش حرکت نمی کرد. پس از مدتی به هر مصیبتی بود بلندش کردم و دست زیر بازویش انداختم و لنگان و پاکشان به سوی دهکده به راه افتادیم. پس از مقداری راه پیمودن درد نیک شدت گرفت و سرانجام چون توان راه رفتن نداشت ناگزیر او را در پای درختی خواباندم و برای گرفتن کمک به سوی دهکده روان شدم و در راه شما را دیدم.

با پراکنده شدن خبرهای مربوط به قلعه و گفته های دکتر پاتاک هول و هراس روستاییان صدچندان شد و اگر هم پیش تر از آن بودند کسانی که تا حدودی افسانه های مربوط به قلعه را چندان جدی نمی انگاشتند، حالا دیگر این هراس همه گیر شده بود به گونه ای که در آن روز همه بدون استثنا تعطیلی کار و زندگی را جدی تر از همیشه تلقی کردند و هیچ کس حاضر نبود در پی کاری برود و ترجیح می دادند در خانه های در بسته خویش بنشینند و در به روی خود بر بندند تا مبادا پیش از پیش سبب رنجش و آزرده گی ارواح گردند.

این ترس عمومی رستوران «ماتیاس شاه» را بیش از همه در آماج داشت و

به کسب و کار جوناس لطمه می‌زد. از یک سو مردم حاضر به ترک خانه‌هاشان نبودند و از سوی دیگر یادآوری خاطره دیواری که با نیک دیک سخن گفته بود سبب می‌شد روستاییان از رفتن به رستوران خودداری کنند. یهودی پیر هم که متوجه شده بود این ماجرا می‌تواند اثری ناخوش آیند بر رستوران و کسب و کارش وارد کند و رستورانش را برای مدت زیادی بدنام سازد. بهتر آن دید خود در و پنجره را ببندد و چنین وانمود کند که اگر کسی به رستوران نمی‌رود به خاطر بسته بودن آن است نه ترس مردم.

اما تقدیر این بود که تعطیلی تشکیلات جوناس چندانی به درازا نپاید چرا که هنوز تاریکی فرونیافتاده بود که جوناس با شنیدن صدای کوبش در شگفت‌زده و شادمان از شنیدن بوی پول و مسافر به سوی در رفت تا قفل از در برگردد. دق‌الباب‌کنندگان در برابر پرسش پیرمرد مهمانخانه‌دار پاسخ دادند:

- مسافر نمی‌خواهی مهمانخانه‌دار؟

- البته که می‌خواهم.

- اگر بیش از این در باز کردن در حوصله به خرج دهی شاید مسافرها از

گرسنگی و خستگی از پا بیاقتند و در دسر پرستاری به گردنت افتد.

پیرمرد یهودی شتابزده در را باز کرد و در فضای تاریک روشن کوچه

چشمش به دو مرد افتاد که آماده ورود به رستوران بودند. جوناس پیر که همانند

دیگر همکیشان‌ش می‌توانست بوی پول را از فرسنگ‌ها فاصله بشنود با هشیاری

ویژه خود دریافت که این دو مسافر می‌توانند جبران کاستی کار و کاسبی آن روز

را بکنند و زیان آن روزش را جبران کنند.

دو مرد با گام‌هایی آرام وارد مهمانخانه شدند. ظاهر آراسته و رفتار و کردار

موقرانه یکی از آنها که جوان‌تر بود و بیش از سی و چند سال نداشت حکایت از

اصالت و نجیب‌زادگی او می‌کرد و جوناس با تجربه‌تر و آدم‌شناس‌تر از آن بود که

نهمد مرد سال مندرتر که در پی او روان بود مستخدم و کارگزار مرد جوان است. مرد دوم نیز میانسال می نمود. اندام بلندبالا و سیل های چخمافی و پرپشتش هویت سربازی او را روشن می کرد.

جوناس بی درنگ مشخصات و نام و نشان مسافرین از راه رسیده را در دفترش ثبت و ضبط کرد. مرد مسافر کنت فرانس دوتیلک نام داشت و نام همراهش نیز رتزوگو بود. مرد مهمانخانه دار پس از ثبت اسامی در حالی که تلاش می کرد برخوردی محترمانه داشته باشد، گفت:

- می توانم بپرسم که از کجا تشریف می آورید.

- کروژوا.

جوناس با شنیدن نام شهر مبدأ حرکت مسافران در یافت که در تشخیص خود خطا نکرده است. او در برخورد نخستین و با توجه به رفتار و به ویژه گویش مرد جوان تر گمان برده بود که کنت باید تبار رومانیایی داشته باشد و حالا متوجه درستی گمانه زنی خود می شد. کروژوا یکی از نواحی پرآوازه و شناخته شده رومانی بود که در جنوب بلندی های کارپات قرار گرفته بود. جوناس از گفته های مهمانش دریافت که آن دو بدون تردید همان مسافرهایی هستند که فریک چوپان آنها را دیده بود و از آنان سخن می گفت. کنت رومانیایی به گمان این که بسته بودن در مهمانخانه به سبب پر بودن اتاق های آن است از مهمانخانه دار پرسید که آیا اتاقی برای آنان دارد یا نه؟ و مرد یهودی برای این که رفتاری گرم و دوستانه تر داشته باشد پاسخ داد:

- هر چند تا بخواهید، یکی، دو تا، ده تا... هر چند تا امر بفرمایید

عالی جناب!

اما به جای کنت، کارگزارش در حالی که تلاش می کرد لحن گفتارش مرد پیر را متوجه این واقعیت کند که برای مسائل این چنین پیش پا افتاده بهتر است روی

سخن مهمانخانه دار با او باشد و مزاحم کنت نشود، پاسخ داد:

- دو اتاق برای ما کافی خواهد بود اما بهتر است حتماً کنار هم باشند.

جوناس در دو اتاق از مرتب‌ترین اتاق‌هایش را برای مهمانان گشود و در

حالی که نگاهی به اتاق‌ها می‌انداختند، کنت پرسید:

- بیخشید آقا اینجا با کولووار چه قدر فاصله داریم؟

- پنجاه مایل آقا!

کنت در حالی که نگاهی حاکی از رضایت به اتاق می‌انداخت از جوناس

خواست تا مقداری نان، تخم مرغ و گوشت همراه با نوشیدنی برایشان فراهم

آورد. او هم چنین شگفت‌زده از سکوت و خلوتی مهمانخانه و این که حتا یک نفر

هم برای خوردن شام بدانجا نیامده است علت این امر را از پیرمرد مهمانخانه دار

جویا شد. اما جوناس که تلاش می‌کرد دلیل واقعی دوری کردن مردم از

مهمانخانه‌اش را بازنگوید با دست یازیدن به بهانه‌هایی چون شرایط زندگی در

روستا و این که مردم غروبگاه زودهنگام می‌خوابند، برآن بود تا مسئله را از سر

باز کند. اما کنت که گویی این بهانه‌ها را پذیرفتنی نمی‌یافت دیگر بار پرسید:

- تا آنجا که از دیدن روستا می‌شود حدس زد باید سیصد چهارصد خانوار

داشته باشد؟

- بله تقریباً در همین حدود است عالی جناب.

- اما تعجب من از این بود که هنگام آمدن به اینجا حتا نتوانستم یک نفر از

اهالی روستا را در کوچه‌ها ببینم.

- بله حق با شماست! فراموش کردم بگویم امروز شنبه است و مردم روستا

طبق سنت‌های قدیمی روزهای شنبه را دست به هیچ کاری نمی‌زنند، می‌دانید که

پایندی روستاییان به این باورها زیاد است.

مرد رومانیایی که هشیارانه متوجه آشفته حالی پیرمرد شده بود و

درمی‌یافت که به دلیل نامعلومی سعی دارد از پاسخ دادن طفره رود. بدین رو نخواست بیش از آن او را آزار دهد و دنباله ماجرا را رها کرد. جوناس پیر هم که تلاش می‌کرد ماجراهای مربوطه به قلعه و دیوار رستوران و آن صدای عجیب را برای مسافران مطرح نکند، با خود فکر می‌کرد بالاخره اگر آنها یک روز هم در روستا بمانند همه چیز را خواهند فهمید. پیر مرد با این گمان که شاید این مهمانان فقط قصد به صبح رساندن آن شب را داشته باشند و صبح زود سفرشان را پی بگیرند خود را از بند این مسائل رها ساخت. حالا دیگر شام مهمانان آماده بود و او با چیدن میز مهمانان آنان را برای صرف شام فراخواند.

اما بامداد فردا شرایط به گونه‌ای بود که گمانه‌زنی جوناس پیر محقق نگردید و مسافران او نتوانستند همان‌گونه که او پیش‌بینی کرده بود بامداد زود هنگام روستا را ترک کنند، اول صبح روستاییان که از آمدن دو بیگانه به روستا و اقامتشان در مهمانخانه جوناس با خبر شده بودند هر یک از گوشه‌ای برای گرفتن خبر از این بیگانگان به سوی مهمانخانه روان شدند و دقایقی نباید که گروهی از مردم روستا در برابر مهمانخانه ماتیاس شاه گردآمده بودند. از سوی دیگر آن دو مرد که به سبب خستگی روز به خوابی سنگین فرورفته بودند غافل از این انبوه جمعیت گردآمده در برابر رستوران ساعت هشت از اتاق‌های خود بیرون آمدند. مردم روستا که جرأت ورود به رستوران را نداشتند گمان می‌کردند هر کس آن شب داخل آنجا بوده است به چنگ ارواح گرفتار شده و جان به سلامت نخواهد برد. زمانی که دو مرد بیگانه بر درگاه رستوران گام نهادند همه شگفت‌زده از زنده و سلامت ماندن آنها شروع به پیچ و نجوا کردند و تا حدودی ترسشان فروریخت. جوناس پیر نیز از این فرصت خداداد بهره گرفت و در حالی که لبخند می‌زد مردم دهکده را به رستوران دعوت کرد و در حالی که با تأکید به هویت مهمانش و این که جناب کنت به مهمانخانه افتخار داده و شب را در آنجا

گذرانده‌اند از مردم خواست که اگر مایل به‌آشنایی با ایشان هستند به‌درون بیایند. در پی دعوت جوناس پیر نخستین کسانی که برای دیدار با مهمانان بیگانه وارد رستوران شدند قاضی، چوپانش فریک و هرمنوند آموزگار بودند. البته قاضی بیشتر از آشنایی با کنت به‌فکر گرفتن حق عبور از مرز و دیدن مدارک شناسایی مردانی بود که از خط مرزی گذشته بودند و این کار از وظایف او به‌شمار می‌آمد. اما در این میان دکتر پاتاک که هنوز هم ماجراهای آن شب شوم را از یاد نبرده بود به‌هیچ‌عنوان حاضر به‌گام نهادن در رستورانی نبود که از دیوارش صدای ارواح به‌گوش می‌رسید.

قاضی پس از دیدار با کنت و معرفی خود تقاضای خود مبنی بر دیدن مدارک آن دو نفر و نیز حقوق مرزی را مطرح کرد و کنت نیز مؤدبانه آنان را دعوت به‌نشستن و صرف فنجان قهوه کرد. سه مرد روستایی در برابر رفتار مؤدبانه کنت سر تسلیم فرود آوردند و جوناس نیز شادمان از این فرصت شروع به‌پذیرایی از مهمانان خود کرد. دیگر اندک‌اندک روستاییان بر ترس خود فائق می‌آمدند و تک‌تک یا در دسته‌های دو یا سه نفری وارد مهمانخانه می‌شدند. جوناس پیر سر از پا نمی‌شناخت و خدا را شکر می‌کرد که تعطیلی مهمانخانه و رستورانش به‌درازا نکشیده و سبب ورشکستگی‌اش نشده است.

کنت در حالی که سرگرم پذیرایی از سه مهمان خود بود ابتدا مدارک خود و همراهش را همراه با مبلغ مورد تقاضای قاضی به‌عنوان حقوق مرزی در برابر قاضی نهاد و از او پرسید:

- آیا این حقوق مرزی که از مسافران دریافت می‌شود آن قدر هست که بتواند کمکی به‌آبادی روستا بکند؟

- البته خوب بهتر از هیچ است ولی در مجموع ما آرزو می‌کنیم مسافران بیش‌تری از طریق روستا در آمدو شد باشند و از روستای ما دیدار کنند.

- اتفاقاً من گمان می‌کنم روستای شما دیدارکنندگان زیادی داشته باشد چرا که دارای دیدنی‌های جالبی است که می‌تواند مورد توجه مسافران و افراد کنجکاو باشد.

- یعنی جناب کنت روستای ما را برای دیدارکنندگان جالب می‌دانند؟
- بله! و گذشته از آن به سبب موقعیت مرزی اش برای اقامت شبانه نیز مطلوب است اما افسوس که ظاهراً امکانات رفاهی چندانی برای مسافران وجود ندارد.

در این هنگام فریک که ساکت و خاموش در گوشه‌ای نشسته بود ناگهان به میان حرف آن دو نفر آمد اما هنوز بیش از دو واژه "برای اینکه" از دهانش بیرون نیامده بود که نگاه تند و خشمگنانه قاضی او را وادار به سکوت کرد و قاضی زیر لب غرید؛ "بیر آن صدایت را". اما تلاش قاضی بی‌حاصل بود و او اگر هم می‌توانست پسرک چوپان را به سکوت وادارد نمی‌توانست برای کنجکاوی کنت چاره‌ای داشته باشد، او که به شدت توجهش به چوپان جوان جلب شده بود، گفت:

- شما می‌خواستید چیزی بگویید؟

- من... تنها می‌خواستم... قلعه.

اما فریک که هنوز نگاه تند قاضی را از یاد نبرده بود قادر به ادامه گفتارش نبود و در این هنگام بود که رتزو کارگزار کنت در حالی که رو به ارباب خود می‌کرد یادآور شد که ظاهراً مرد جوان قصد دارد چیزی در مورد قلعه کارپات بگوید. کنت که گویی از شنیدن این نام شدیداً کنجکاو شده بود در حالی که با نگاهی پرسشگر به فریک خیره مانده بود تکرار کرد:

- قلعه کارپات‌ها؟ عجب!

قاضی که متوجه کنجکاوی بیش از حد کنت شده بود بهتر آن دید که خود مسئله را بازگو کند چون بیم از آن داشت که نسنجیده سخن گفتن فریک در

نهایت مشکل آفرین گردد. قاضی ماجرای قلعه را به تفصیل برای کنت بازگو کرد و نیز شرح مفصلی از باورها و پندارهای مردم درباره این قلعه را و این که آن قلعه را قلعه ارواح می‌دانسته‌اند و سرانجام نیز حوادث روزهای اخیر و ماجرای دود و آنچه بر سر نیک دیک آمده بود.

کنت که مردی باهوش و فرهیخته بود هشیارانه دریافت که آنچه قاضی می‌گوید و مردم آن روستا بدان‌ها باور دارند جز مثنی خرافات موهوم نیست اما به رغم عدم اعتقادش به چنین مطالبی نخواست با بی‌توجهی و موهوم خواندن گفته‌های قاضی مهمانداران خود را تحقیر کند و آزرده‌خاطر سازد. اما وقتی قاضی در ادامه سخنانش تأکید کرد که مردم روستا به این باور رسیده‌اند که ورود به این قلعه ناممکن است، ناباورانه پرسید:

- چرا چنین باوری در ذهن شما شکل گرفته است و آنجا را غیرقابل دستیابی می‌دانید؟

قاضی دیگر بار ماجرای رفتن نیک و دکتر پاتاک به قلعه را مفصلاً بازگفت و این که نیک چون برق‌گرفتگان بر زمین فرو افتاد و پای دکتر پاتاک به زمین چسبیده بود و نمی‌توانست حرکت کند. کنت با شنیدن این مطالب گفت:

- فکر نمی‌کنید تمام این‌ها ناشی از ترس نشأت گرفته از زمینه ذهنی پیشین آن دو نفر باشد؟

آموزگار هرموند با لحنی معترضانه پاسخ داد:

- اگر همه آنها را ناشی از ترس بدانیم آیا ضربه سر نیک و مجروح شدنش

هم ترس و وهم بوده؟

اما برخلاف گمان قاضی و هرموند، کنت در پی جروب‌بحث با آنان بر نیامد و برعکس با آرامش بسیار یادآور شد که این موضوع نباید چندان هم پیچیده باشد و بدون تردید کسانی در این قلعه زندگی می‌کنند که به‌دلیلی میل به آمد و شد

بیگانگان بدانجا ندارند و با این کارها می‌خواهند دیگران را دور از آنجا نگاه دارند.

در این هنگام یکی از روستاییان که در رستوران بود پرسید:

- به گمان شما چه کسی می‌تواند در آنجا باشد؟

- البته پاسخ شما را دقیقاً نمی‌دانم اما آنچه مسلم است ارواح یا شیطان در

آنجا وجود ندارد. حالا این اشخاص کیستند و چرا چنین می‌کنند. پرشی است که باید پاسخش را یافت. شاید نیز گروهی افراد فراری می‌باشند که از چنگ قانون گریخته‌اند.

- فراریان از دست قانون؟

- بله. امکان دارد چنین کسانی باشند و برای این که کسی نتواند جا و

مکانشان را بیابد تلاش می‌کنند که به روستاییان بقبولانند که قلعه مسکن ارواح و شیاطین است.

کنت که احساس می‌کرد هیچ یک از آنان حاضر به قبول گفته‌هایش نیستند

تأکید کرد:

- و از قرار معلوم این افراد در کارشان نیز موفق شده‌اند و شما آنچنان

سکونت ارواح در قلعه را باور کرده‌اید که حاضر به پذیرش واقعیت ماجرا نیستید.

- اما آقای کنت ما فقط دیده‌هایمان را باور داریم. چیزهایی که نمی‌توانیم

انکارش بکنیم.

- افسوس آقای قاضی! افسوس که در این سفر فرصت کافی ندارم، چون اگر

ناگزیر از ترک اینجا نبودم همراه با رتزوکو به قلعه می‌رفتم و پرده از حقیقت ماجرا

برمی‌گرفتیم.

- به قلعه می‌رفتید؟!

- بله، مطمئن باشید هیچ اتفاقی هم نمی‌افتاد و هیچ روح یا شیطانی هم

نمی‌توانست جلو ما را بگیرد.

کنت که متوجه ناراحتی و نگرانی اطرافیانش شده بود و احساس می‌کرد که آنان بیم از این دارند که سخنان او سبب رنجش و خشم ارواح شود به قاضی یادآور شد که بهتر است برای پرده برداشتن از این ماجرا از مأمورین دولتی کمک بگیرد. او هم چنین متذکر شد که اگر مردم روستا بخواهند روز دیگر بر سر راه خود در شهر کالسبورگ به اداره ژاندارمری خبر خواهد داد تا به روستای ورست بیایند و ماجرای این قلعه را برای همیشه روشن کنند. قاضی با شنیدن سخنان کنت پاسخ داد:

- اما قلعه متعلق به ما نیست؟

- پس متعلق به کیست؟

- این قلعه به یکی از خانواده‌های قدیمی و اصیل تعلق دارد و اکنون نیز در اختیار بارون رودلف است.

- شما از محل اقامت بارون آگاهید آقای قاضی؟

- نه جناب کنت. او سال‌هاست به قلعه نیامده است و ما هیچ خبری از او نداریم.

اما در این هنگام نه قاضی و نه دیگر روستاییان متوجه تغییر حالت کنت نشدند و این که او به آرامی آن نام را زیر لب زمزمه می‌کرد.



کنت فرانس دوتیلک خود به یکی از خاندان‌های نامی و شناخته شده رومانی تعلق داشت و نیاکانش از قرن‌ها پیش‌تر به‌عنوان تباری نژاده و اصیل در میان رومن‌ها جایگاه و پایگاهی درخور توجه داشتند و از آنجا که در گذر زمان در نقاط مختلف رومانی پراکنده شده بودند از کم شمار خاندان‌های سرشناس به‌شمار می‌آمدند. افراد این خانواده در تمام ابعاد زندگی چه انسانی که دارای مقام‌های حکومتی بودند و چه آنان که املاک وسیع و گسترده‌ای در اختیار داشتند همگی رفتاری بسیار مردم دوستانه داشتند و برخلاف بسیاری دیگر از افراد هم‌طبقه خود نه تنها در آماج نفرت هم‌وطنان خود نبودند بلکه مردم رومانی همیشه از آنان به نیک‌نامی یاد می‌کردند و احترام ویژه‌ای برایشان قائل بودند.

فرانس دوتیلک نیز که امروز کنت دوتیلک نامیده می‌شد مردی از این تبار بود. او روزگار خردسالی و نوجوانی را در کاخ کروژوا و در آغوش پرمهر پدر و مادر به‌سر برده بود. فرانس کوچک در کنار پدر و مادری اندیشمند و آشنا به فرهنگ و تاریخ سرزمینش بالید و رشد کرد و توانست چون جوانان خاندانش

با ذهنی بالنده و پویا گام به عرصه جوانی بگذارد. فرانس خردسال بیش از همه به کشیشی مهربان خوگرفته بود که می توان گفت نقش مربی و معلم او را برعهده داشت. علاقه و پیوند عاطفی کودک با این کشیش بسیار فراتر از پیوندهای موجود میان کودکان و معلمانشان بود و در واقع این مرد مهربان تکیه گاه عاطفی و روحی پسرک هوشیار و کنجکاو به شمار می رفت. فرانس نوجوان به سبب تیزهوشی اش و به فراست دریافته بود که معلمش چیز چندان مهمی برای آموختن به او در چنته ندارد اما این نه دلیل کاستی مهر فرانس نسبت به کشیش پیر بود و نه سبب سستی خود او در دانش اندوزی

فرانس نوجوان در سن پانزده سالگی از مهر مادری محروم شد و مادرش را در برابر چشمان اشکبار نوجوان دل شکسته در تابوت نهادند و به خاکش سپردند. اگر در این هنگام هنوز پدری مهربان را در کنار خود داشت تا دست پر عطفش را بر سر پسر نوجوان خویش برکشد و تلاش در زدودن اندوه از دلش بنماید پنج سال پس از آن زمانی که پدر نیز روی در نقاب خاک نهان ساخت. فرانس جوان در دنیای دراندردشت تنهای تنها مانده بود. او در کوتاه زمانی تمام افراد مورد علاقه اش را که هر یک تکیه گاهی ارزنده برای او به شمار می آمد از دست داده بود: مادر، پدر و حتا کشیش پیر را.

کنت جوان که اینک نام و پایگاه اجتماعی پدر را نیز بر دوش می کشید، برای مدت سه سال در کاخ کروژوا زندگی کرد. پس از مرگ پدر مرد جوان دچار نوعی حالت انزوا و گوشه گیری شده بود و برخلاف اقتضای سنش در به روی خویش بسته بود و زندگی اش به چهار دیواری قصر پدری و یادگار نیاکانش محدود شده بود. این زندگی نیز چندان به درازا نکشید و پس از گذشت سه سال کنت جوان بر آن شد تا به گشت و گذار در سرزمین های ناشناخته پردازد و از این طریق دنیا و مردمانش را بشناسد. کنت جوان سخنان کشیش پیر را به خاطر

می‌آورد که در روزگار کودکی و آنگاه که با داستان‌های شیرین خود او را سرگرم می‌کرد قصه‌هایی از سرزمین‌های دوردست برایش می‌گفت و بارها در میان قصه‌هایش تکرار می‌کرد که "دنیا دیدن بهتر از دنیا خوردن است" و منظور پیرمرد جز این نبود که به شاگرد خردسالش بیاموزد که دیدن گوشه و کنار دنیا و برخورد با مردمان گوناگون می‌تواند تجربه‌های ارزشمندی پدید آورد که هیچ خواننده و شنیده‌ای جای آن را نخواهد گرفت.

کنت ثروتمند اداره املاک و قصر را به مباشران و خدمتکاران قدیمی که از روزگار پدرش باقی بودند و مردانی در خور اطمینان به‌شمار می‌آمدند، وانهاد و کاخ کروژوا را به قصد جهانگردی ترک کرد. او در این سفر یکی از کارگزاران قدیمی پدرش را که از سربازان قدیمی رومن و مردی با وفا نسبت به خاندان دوتیلک بود به‌عنوان همراه خود برگزید تا در این سفر او را همراهی کند.

کنت جوان بر آن شد تا سفر خود را با دیدار از ایتالیا آغاز کند غافل از این که این کشور آنچنان او را پاگیر خواهد کرد که برنامه سفرش کاملاً درهم خواهد آشفست. او برنامه خود را به‌گونه‌ای تنظیم کرده بود که پس از دیدار از ایتالیا به ترتیب راهی کشورهای فرانسه، آلمان، اسپانیا، روسیه و انگلستان شود.

او با توجه به سفر ایتالیا و علاقه شدیدی که به آثار هنری آن داشت ابتدا نزد کشیشی که به زبان ایتالیایی آشنایی کافی داشت، قدری ایتالیایی آموخت تا قادر به رفع نیازهای اولیه خویش باشد. زمانی که به قصد دیدار از ایتالیا عازم آن کشور شد، بر آن بود تا ابتدا عازم ناپل شود و سپس راهی جزیره معروف سیسیل گردد که دارای پیشینه‌ای بس کهن بود و در داستان‌های قدیمی یونانی و تاریخ روم باستان بارها و بارها با این نام برخورد کرده بود. اما گویی دست سرنوشت برنامه زندگی او را به‌گونه‌ای دیگر رقم زده بود و کنت جوان را در مسیری پیش‌بینی نشده می‌کشاند.

در آن ایام آوازه هنرمندی جوان نه تنها ناپل که بسیاری از دیگر نقاط را نیز درنوردیده بود و در همه جا سخن از این هنرمند نوخاسته و هنرمندی اش بود. این هنرمند جوان که با صدای گرم و آواز دلنشین خود توانسته بود یکه تاز عرصه هنر ایتالیا گردد و برنامه های او گل سرسبد تمام سن های نمایشی باشد، استلا نام داشت. این هنرمند جوان که گذشته از صدای گرم و گیرا از چهره ای بس زیبا نیز برخوردار بود اندک توجهی به انبوه کسانی که قصد جلب نظرش را داشتند، نمی کرد. تا آن روز نه هیچ مرد ایتالیایی و نه هیچ یک از پرشمار جهانگردانی که همه روزه از ایتالیا دیدار می کردند، نتوانسته بود توجه او را به خود جلب نماید.

کنت جوان که در دومین روز رسیدن به ناپل برای دیدار از برنامه این هنرمند رفته بود، با دیدن این هنرمند زیبای بیست و پنج ساله و شنیدن آواز گیرا و دلنشین او که تا ژرفای روح و جانش می نشست ناخواسته شیفته او شد و بی آنکه خود متوجه شود تمام برنامه هایش تحت الشعاع این ماجرا قرار گرفت. اکنون تنها چیزی که فرانس جوان بدان می اندیشید این که هر چه زودتر روز به سر آید و او برای دیدار برنامه این هنرمند و شنیدن آوازش راهی سالن نمایش گردد. او حتا دیگر برنامه هایش را نیز از یاد برده بود و نه به دیدار از سیسیل می اندیشید و نه در بند دیدار از فرانسه و آلمان و دیگر سرزمین ها بود. تمام زندگی و علائق او جلب و جذب این ماجرا شده بود و نیز اندیشیدن به این که چه گونه می تواند توجه این هنرمند مغرور را که اندک توجهی به پیرامونیان خود نداشت، به سوی خود جلب نماید و داستان علاقه خود را با او در میان بگذارد. اما تمام تلاش های کنت جوان برای نزدیک شدن به این هنرمند بی حاصل بود و او نیز چون خیل شیفتگان او هیچ گاه امکان نزدیک شدن به او را نداشتند تا فرصتی برای شرح حال خود و بیان شیفتگی و دلبستگی اش داشته باشد.

اینک کنت جوان زندگی تنها و گوشه گیرانه پیشین را در شهر ناپل در پیش

گرفته بود و به هیچ چیز و هیچ کس نمی‌اندیشید و با هیچ کس معاشرت نمی‌کرد و تنها کارش این بود که روز را در گوشه تنهایی خود به سر برد و عصر هنگام راهی سالن نمایش شود و پس از شنیدن صدای گرم و دیدن چهره او به‌خانه خویش بازگردد و بازمزمه آوازهای زیبا و مرور ذهنی دیده‌هایش در بلندای نمایش. شب را به صبح رساند و روز و روزی دیگر و روزهای دیگر.

اما در این میان و جدا از کنت فرانس مرد دیگری نیز در ناپل زندگی می‌کرد که به همان شدت او شیفته این هنرمند شده بود. مردی میان‌سال و تقریباً چهل و چندساله که مدت‌ها بود در ناپل و فلورانس که محل اجرای نمایش‌های استلا به‌شمار می‌رفتند، رحل اقامت افکنده بود. این مرد چندین سال بود که شیفته این هنرمند شده بود و تنها به‌یاد او و با آرزوی شنیدن آوای دلنشین او زنده بود. او در این مدت چندسال تلاش بسیار کرده بود تا به این هنرمند زیبا نزدیک شود اما از این تلاش خود هیچ حاصلی ندیده بود. او مدت‌ها بود که همراه با یکی از نزدیکان و کارگزارانش به نام روفانیک چون سایه در پی استلا بود اما تلاش‌هایش برای دیدار او از نزدیک و گفتگویی کوتاه به‌جایی نرسیده بود. این مرد کسی جز بارون رودولف دوکورتز نبود؛ مردی از خاندان ویورا و مالک قلعه کارپات و مردی که همراه همیشگی او به‌شمار می‌رفت و روفانیک نام داشت نیز از نزدیکان بسیار صمیمی او و یک پژوهشگر و فیزیکدان گمنام بود.

درگذر ایام آرام آرام شهر ناپل و آنانی که با هنرهای نمایشی سروکار داشتند به دیدن چهره این دو مرد و شنیدن نام آنها خوگرفتند. همه می‌دانستند که دو لژ از لژهای اختصاصی تئاتری که استلا در آنجا هنرنمایی می‌کرد در اختیار آنان است و تمام بلیط‌های آن را تا پایان فصل نمایش خریداری کرده‌اند و روزی نیست که در لژ خود حاضر نباشند. استلا نیز هر چند که که به‌خیل مشتاقان خود اندک توجهی نداشت بی‌آن‌که نسبت به آن دو نفر نیز توجه خاصی داشته باشد

ناگزیر آرام آرام با چهره و نام این دو تن آشنا شد.

در چنین شرایطی و در حالی که هنوز هم در زمان اجرای برنامه استلا تمام تئاتر بزرگ سن کارلوس ناپل لبریز از انبوه تماشاگران می‌شد، شگفتا که این شایعه در میان مردم دهان به دهان می‌گشت که:

- استلا برای همیشه صحنه تئاتر را ترک خواهد کرد.

اما هیچ‌کس قادر به پاسخ‌گویی به این پرسش نبود که چرا هنرمندی این چنین موفق و پرطرفدار باید در اوج جوانی و موفقیت صحنه تئاتر را ترک کند؟ این خبر در ابتدا شایعه‌ای بیش تلقی نمی‌شد و هیچ‌کس آن را باور نداشت اما اندک‌اندک آنچنان قوت گرفت که مردم در عین ناآگاهی از دلیل آن غمگانه به این باور رسیده بودند که دیر یا زود هنرمند ارزشمند خود را از کف خواهند داد. اما در این میان هیچ‌کس نمی‌دانست که دلیل اصلی این تصمیم وجود بارون رودولف کورتز و حضور دائمی او در سالن بود و استلا به‌هنگام اجرای نمایش از دیدن چهره این مرد دچار چنان عذابی می‌شد که هیچ راهی جز ترک عرصه تئاتر برایش باقی نمانده بود. او بارها تلاش کرد تا با تغییر محل اجرای نمایش و رفتن به شهرهای دیگر خود را از چنگ نگاه‌های نفس‌گیر و عذاب‌دهنده بارون کورتز برهاند اما تلاش‌هایش حاصلی نداشت چرا که این بارون پیش از خود او در سالن حضور داشت.

شایعه به‌اوج خود رسیده بود و همه سخن از ترک قریب‌الوقوع صحنه تئاتر از سوی استلا می‌گفتند در آن روز او نمایشنامه معروف اورلاند را اجرا می‌کرد و قرار بود نقش آنژلیکا را برعهده داشته باشد. در آن روز بارون کورتز همراه با یارهمیشگی‌اش روفانیک در لژ ویژه خود نشسته بود. در آن روز هنرمند سرشناس با چیره‌دستی و مهارت تمام نقش خود را بازی کرد و آوازی را که باید در حین اجرای نقش می‌خواند به‌گرمی تمام اجرا کرد. کنت فرانس نیز در

گوشه‌ای دیگر و در لژ خود نشسته بود. او شادمان از این بود که این واپسین نمایش استلاست چرا که آن دو به توافق رسیده بودند که پس از پایان این نمایش فاپل را برای همیشه ترک گویند و در کنار یکدیگر زندگی آرام و سعادتمندانه‌ای را آغاز نمایند. کنت با این زمینه ذهنی بود که از به‌دراز کشیدن نمایش رنج می‌برد و ارزو می‌کرد که ای کاش هر چه زودتر این برنامه به پایان رسد.

در یکی از آخرین پرده‌های نمایش باید استلا به سبب مرگ اورلاند آواز بسیار حزینی را اجرا می‌کرد و او با استادی تمام در قالب نمایشی خود فرورفته بود و رفتار، کردار و آوازش آنچنان طبیعی بود که اندک تفاوتی با یک صحنه واقعی نداشت. در این هنگام در لژ مخصوص بارون دوکورتز باز شد و چهره‌اش که برای استلا نماد وحشت و آزرده‌گی شده بود از میان در پدیدار شد. استلا که چشم به جمعیت داشت ناگهان نگاهش به آن لژ افتاد و با دیدن آن چهره به یکباره هراسی غریب و شگفت‌انگیز بر وجود هنرمند جوان چنگ افکند. ناگهان آوازش قطع شد و در حالی که چهره‌اش به کبودی گراییده بود برکف سن افتاد.

فرانس بی‌خبر از همه جا و بی‌آن‌که از ماجرای ترس او از بارون کورتز که خود نیز تا آن زمان او را ندیده بود و چهره‌اش را نمی‌شناخت، با خبر باشد. فریادی کشید و شتابان خود را به سن نمایش رساند. چهره دخترک را برگرداند و زمانی که رنگ کبود شده‌اش را دید تلاش کرد او را به هوش آورد اما هیچ بازتابی از سوی استلا دیده نمی‌شد. او بی‌درنگ دختر بیچاره را از زمین برداشت تا به پشت سن برساند و دکتری به‌بالینش بیاورد. اما تمام این تلاش‌ها بی‌هوده بود و استلا در همان دقایق نخستین مرده بود.

کنت جوان چون دیوانگان خود را به این سو و آن سو می‌افکند و گاه از هوش می‌رفت و لحظه‌ای دیگر فریاد زنان به هوش باز می‌آمد. روتزکو خدمتکار کنت به همراه تنی چند از کسانی که در آنجا بودند به دشواری فراوان او را به هتل

محل اقامتش رساندند و بی‌درنگ پزشکی به‌بالینش آوردند. اما آنچنان که پزشک نظر داده بود بر اثر یک شوک آنی و بسیار دهشتناک نظام فکری کنت جوان دچار تزلزل و آشفتگی عجیبی شده بود و دور از گمان نبود که دچار جنون همیشگی شود و نظام فکری‌اش برای همیشه مختل گردد. بیماری کنت آنچنان شدید بود و شوک ناگهانی چنان ضربه مهلکی به‌او وارد ساخته بود که به‌دستور پزشک باید از بستر حرکت نمی‌کرد. گذشته از این او خود نیز آنچنان دچار اغتشاش فکری بود که نمی‌توانست در مراسم تشییع جنازه و خاک‌سپاری استلانیز شرکت کند.

بارون رودولف کورتز و همراه و همدم همیشگی‌اش روفانیک در همان شب به‌طور ناگهانی و بی‌آن‌که کسی از مقصد آنان آگاه باشد ناپل را ترک کردند و روز پس از رفتن بارون، نامه‌ای به‌نشانی کنت فرانس رسید. این نامه که با لحنی تهدیدآمیز نوشته بود، چنین آغاز می‌شد:

«بدانید که مسئول مرگ او شما هستید! بله، کنت فرانس شما او را کشتید و تاوان آن را بازپس خواهید داد... - بارون رودولف کورتز -»

اما روزها و هفته‌ها گذشت بی‌آن‌که کنت حتا بتواند این نامه را بخواند و از مضمون آن آگاه گردد چراکه بیش از یک ماه در حال نیمه‌جنون به‌سر می‌برد و حتا نزدیک‌ترین کسانی یعنی روتزکو را هم نمی‌شناخت. او تمام این مدت را دچار تبی شدید بود و شدت تب سبب می‌شد که مدام هذیان بگوید. خدمتکارش روتزکو که شبانه‌روز بر بالین ارباب جوان خود نشسته بود و از شدت نگرانی سر‌آسیمه بود در نهایت شگفتی متوجه می‌شد که در تمام این مدت و در لابه‌لای عبارات هذیان‌گونه کنت تنها یک واژه تکرار می‌شود و آن هم «استلا» بود.

روتزکوی نگون‌بخت هر روز در پی یکی از پزشکان شهر ناپل بود و کاری جز رفتن به‌دنبال پزشکان مختلف و آوردن آنان به‌بالین ارباب رو به‌مرگش نداشت. اما سرانجام تلاش‌های او پس از دو ماه به‌نتیجه رسید و آرام‌آرام حال

کنت جوان رو به بهبودی نهاد.

کنت فرانس در نخستین روزی که از بستر برمی‌خاست، آنچنان از ناپل نفرت پیدا کرده بود که احساس می‌کرد حتا لحظه‌ای قادر به تنفس هوای این شهر نیست پس بی‌درنگ رو به خدمتکارش کرد و گفت:

- روتزکو! هر چه زودتر، یعنی همین حالا ترتیب حرکتان را بده تا بلافاصله این شهر لعنتی را ترک کنیم.

- اما شما آمادگی مسافرت ندارید قربان و تازه از...

- نه روتزکو! همین حالا باید از این جهنم بیرون برویم. در کروژوا هر چه قدر بگویی استراحت خواهم کرد لطفاً هر چه زودتر ترتیب حرکت به قصر کروژوا را بده که دیگر توان تحمل این شهر را ندارم.

- یعنی هم اکنون جناب کنت؟

- بله! اما پیش از ترک شهر باید به جایی بروم. پس زودتر آماده شو.

- کجا قربان؟

- گورستان ناپل.

به این ترتیب دو مرد رومن پیش از ترک شهر ناپل راهی گورستان آن شهر شدند و کنت جوان با دیدگان گریان بر سر قبر استلانشت و پس از لختی ناگهان خود را به روی قبر انداخت و آنچنان با چنگال خاک‌ها را چنگ می‌زد که گویی بر آن است تا آرزوهای نهفته در خاکش را به چنگ و ناخن از زیر خاک بیرون کشد. روتزکو که چنین دید هر چند ابتدا جرأت نمی‌کرد به ارباب خود نزدیک شود اما سرانجام از بیم آنکه دیگر بار بیماری گذشته گریبانگیرش شود دل به دریا زد و به هر شکل ممکن کنت جوان را از روی خاک‌ها بلند کرد و به سوی کالسکه برد. بامداد روز بعد دو مرد با دیدگانی اشکبار و چهره‌ای اندوهگین شهر ناپل را برای همیشه ترک کردند و رو به کاخ کروژوا نهادند.

کنت پس از مدتی استراحت در کاخ خود آرام آرام سلامت کامل خود را بازیافت و از آنجا که بیم آن بود تنها نشستن در گوشه‌ای دیگر بار او را به یاد گذشته افکند روتزکو دیگر بار برنامه سفر کهن را به ارباب خود یادآور گردید و تأکید کرد که بهتر است سفر قدیمی را باگشت و گذار در ایالت ترانسیلوانیا آغاز نماید و در همین گردش بود که آنان به نزدیکی روستای ورست و قلعه کارپات رسیده بودند. آنان با گذر ناحیه ولکان و درنوریدن دشت ماوروس به این روستا رسیده بودند و از قضا در شرایطی به روستا آمده بودند که مردم دهکده درگیر مسائل مربوط به قلعه کارپات‌ها بودند. زمانی که در طی گفتگوها صحبت از مالک قلعه به میان آمد و گفته شد که قلعه تعلق به بارون رودلف دوکورتز دارد هر چند که کنت در ابتدا توانست بازتاب تندی از خود نشان ندهد اما در نهایت تغییر چهره و پریدن رنگ چهره او سبب شد که افراد نزدیک به او چون قاضی کلتز و هورموند پیر که با کنت بر سر یک میز نشسته بودند، متوجه تغییر حالت او بشوند. آنان هشیارانه دریافتند که بین بارون دوکورتز و کنت ماجرای ناخوش آیند وجود دارد اما از روی ادب بهتر آن دیدند که کنجکاوی نکنند و با پرسش‌های کنکاش‌گرانه خویش مهمان را آزرده خاطر نسازند.

قاضی که کار اصلی خود یعنی گرفتن حق عبور و دیدن مدارک مهمانان از مرز گذشته را به پایان برده بود از کنت اجازه خواست تا رستوران ماتیاس شاه را ترک کند و بدون تردید در پی او هورموند پیر و فریک نیز به پا خاستند. وقتی آنان رستوران را ترک کردند جمعیت نیز آرام آرام آغاز به ترک آنجا کردند.

کنت که تنها مانده بود در حالی که جرعه‌ای از قهوه داغی را که جوناس پیر تازه برایش آورده بود می‌نوشید دیگر بار به یاد بارون دوکورتز افتاد و ماجراهای گذشته در برابر دیدگانش جان گرفتند. او چشم بر هم نهاده بود و در خیابان‌های ناپل به سوی تئاتر سن کارلوس می‌رفت اما ناگهان صحنه بر زمین افتادن استلا و

چهره کبود شده او در برابرش ظاهر شد و فریادی کشید و از جا پرید. روتزکو هراسان خود را به‌اربابش رساند اما خوشبختانه نگرانی او چندان موردی نداشت و کنت از یادآوری آن صحنه دچار ناراحتی شدیدی نشده بود.

کنت به پیشنهاد خدمتکارش به‌بالکن بزرگ جلو مهمانخانه رفت تا بقیه قهوه‌اش را در فضای آزاد بنوشد. او شروع به‌قدم زدن در بالکن کرد. قلعه کارپات‌ها در هاله‌ای از مه پوشیده شده بود و در دوردست و با حالتی وهم‌انگیز او را به‌فکر وامی‌داشت. کنت به برج‌های سربرافراشته قلعه نگاه می‌کرد و این که قلعه چه وقت و به‌وسیله چه کسی بنیاد نهاده شده بود. و بعد، و از دیدگاه او مهم‌تر از همه این بود که چه بر سر آن مرد مرموز آمده بود؟ مردی که همیشه در یکی از لژهای سن‌کارلوس می‌نشست و سرانجام نیز با پدیدار شدنش در میان برنامه استلا، آن هم آخرین برنامه‌اش، سبب مرگ او شد. اگر او فقط ساعتی و شاید نیز دقایقی دیرتر به‌تئاتر آمده بود احتمال داشت در این زمان زندگی کنت فرانس جز این می‌بود و برای زدودن غم دل ناگزیر از این در به‌دوری‌ها نبود. او دیگر بار به‌مرگ استلا اندیشید و این که پس از مرگ او بارون با نوشتن آن نامه تهدیدآمیز ناپل را ترک کرده بود. شاید اگر کنت خود نیز در آن هنگام اسیر بیماری نبود می‌توانست بیش از این از بارون خبر داشته باشد اما اکنون او نمی‌دانست که آن مرد پس از حادثه شوم مرگ استلا به‌کجا رفته بود؟ آنچنان که از گفته‌های روستایان برمی‌آمد، ظاهراً او به‌این مسکن و مأوای قدیمی نیاکانش بازنگشته بود چون همه از وجود و حضور چنین شخصی در قلعه اظهار بی‌خبری می‌کردند و هیچ‌کس او و نزدیکانش را ندیده بود. اما از سوی دیگر نیز ماجرای نگهبان جنگل را به‌خاطر می‌آورد که به‌قلعه رفته بود و مسائلی که برای او و همراهش پیش آمده بود. آیا بارون می‌توانست پس از مرگ استلا خودکشی کرده باشد؟ آیا ممکن بود به‌این نقطه دورافتاده بازگشته باشد؟

افکار کنت به سوی دیگر پر کشید، او هیچ تردیدی نداشت که آنچه روستاییان به عنوان آثار حضور ارواح و شیاطین از آن نام می بردند ربطی به روح و شیطان نداشت. او یقین داشت که کسانی در قلعه هستند و برای هراس آفرین نشان دادن قلعه دست به کارهایی زده بودند که او از چند و چونشان خبر نداشت اما هر چه بود، این نه کار روح و شیطان که حاصل اندیشه انسان‌هایی شیطان صفت بود. او سرانجام به همان باور نخستین خود رسید؛ گردآمدن چندتن از قانون گریخته در آن قلعه و ترساندن مردم دهکده برای آسوده ماندن از خطر آنان. کنت تصمیم گرفت بی درنگ پس از رسیدن به شهر کالسبورگ ماجرا را با ژاندارمری منطقه در میان بگذارد و از آنان بخواهد که ماجرای قلعه را به دقت بررسی کنند و اگر احتمالاً راهزنانی در آنجا مأوا گرفته باشند آنان را دستگیر کنند و به او هام مربوط به قلعه پایان دهند. او با خود اندیشید که برای این کار باید اطلاعات نسبتاً کاملی از ماجرای قلعه به دست آورد و برای این امر نیز دو راه بیش تر وجود نداشت؛ یکی دیدار با نگهبان مجروح و دیگری دیدار از قلعه هر چند دورادور و گذرا.

کنت برای اجرای نخستین بخش از برنامه گردآوری اطلاعاتش، بعد از ظهر آن روز راهی خانه قاضی کلتز شد. قاضی با روی گشاده پذیرای مهمان خود شد و پس از پذیرایی مختصر وقتی سبب آمدن کنت را جویا شد، کنت پاسخ داد:

- چون ماجرای قلعه و آنچه در مورد آن گفتید برای من جالب بود می خواستم از شما خواهش کنم اگر امکان داشته باشد اجازه دهید دیداری با آن نگهبان جوان داشته باشم.

قاضی کلتز هر چند هنوز هم از خشم ارواح بیمناک بود و نگران از این که سخنان کنت که وجود ارواح را باور نداشت، سرانجام دردسرافرین شود، اما ناگزیر تن به خواسته او داد و با هم به سوی اتاق نیک رفتند. هریوفا که در آنجا سرگرم پرستاری از نامزد خود بود با دیدن مهمان بیگانه قصد ترک اتاق را داشت

اما کنت مهربانانه او را از این کار بازداشت و یادآور شد که قصد مزاحمت ندارد و منظورش دیداری با نیک دیک و شنیدن ماجرای رفتن به قلعه از زبان خود او می‌باشد.

- آقای دیک امیدوارم از سؤال من نرنجید، پیش از هر چیزی می‌خواستم بدانم آیا خود شما نیز چون دیگر افراد دهکده وجود ارواح و شیاطین در قلعه را باور دارید؟

- صادقانه باید بگویم که نه! اما آنچه در آن شب دیدم ناگزیرم می‌سازد که چنین چیزی را باور کنم چون توضیح و توجیه دیگری برای آن ندارم.
- یعنی می‌خواهید بگویید که نیروهایی مرموز و غیربشری مانع از رفتن شما به قلعه شدند.

- بدون شک انسان عادی قادر به چنان کارهایی نخواهد بود آقای کنت!
- بسیار خوب آقای دیک حالا می‌توانم خواهش کنم ماجرای آن شب را با تمام جزئیاتش برای من بازگوید؟ تأکید می‌کنم با تمام جزئیاتش چون این جزئیات برای من بسیار مهم است.

- حتماً آقای کنت و تلاش خواهم کرد هیچ نکته‌ای را ناگفته نگذارم.
نیک با دقت و حوصله تمام ماجراهای آن شب از صدای نفیر و ناقوس گرفته تا نور تابیده شده از فراز برج قلعه و دیگر نکته‌های هراس‌آفرین را بازگفت و سرانجام ماجرای تلاش برای ورود به قلعه و ناتوانی دکتر پاتاک در برکندن پاهایش از زمین و نیز فروافتادن خودش را بازگو نمود.

- آقای نیک من بی‌تردید گمان می‌کنم آقای دکتر به سبب ناتوانی و سستی ناشی از ترس قادر به راه رفتن نبوده است.

- آقای کنت در عین حال که به دلایل متعدد این گفته پذیرفتنی نیست اما با این همه زیاده از حد بدان پافشاری نمی‌کنم، اما آنچه بر سر خود من آمده چه؟

- بسیار خوب جزء به جزء آن را بگویید.

- دو نکته است آقای کنت؛ نخست ضربه عجیب و گیج کننده‌ای که بر سرم

خورد و دوم از کار افتادن نیمی از بدنم. درست همانند یک فرد صاعقه زده.

- آیا شما مجروح هم شدید؟

- نه جناب کنت. و این خود برای من پریشانی دیگری است که چه گونه

ضربه‌ای آنچنان سنگین بر سرم که مرا کاملاً گیج کرد هیچ اثری از خود برجای

ننهاده است؟

- آیا ضربه سر و از کار افتادن دستان در یک زمان اتفاق افتاد؟

- بله.

- چه موقع این اتفاق پیش آمد؟

- درست زمانی که دست به سوی در قلعه بردم. ناگهان احساس کردم دستم

فلج شده و از کار افتاده است.

- پس چه گونه پایین آمدید؟

- اگر دست دیگری به زنجیر نبود از همان بالا می افتادم، اما دست راستم که

دچار حالت فلجی نشده بود سبب گردید خود را قدری به پایین بکشانم و از

بلندای کمتری بر زمین فرو افتم. البته دیگر از بقیه ماجرا خبر ندارم و ظاهراً

هنگامی که دکتر به بالای سر من رسیده است بی هوش بوده‌ام.

نیک وقتی دید که کنت ناباورانه سرش را تکان می دهد و در چهره اش

نشانه‌های تردید به چشم می خورد، گفت:

- آقای کنت، من در حالی که آرزوی برخاستن از جای خود را دارم

به ناگزیر بر بستر خوابیده‌ام و قادر به حرکت نیستم، آن هم دقیقاً در اثر ضربه‌ای که

بر سرم خورد و مهم تر از همه آن شوک لعنتی که دست و پایم را فلج کرده است.

اما جالب است که به رغم این همه و با دیدن من باز هم شما تردید در پذیرش آن

دارید.

- نه دوست من، هیچ‌گاه منکر ضربه خوردن شما نیستم و نیز منکر ناراحتی دست و پایتان.

- چه ضربه وحشتناکی بود؟! ضربه‌ای شیطانی!

- نه آقای دیک! همین کلمه را قبول ندارم. ضربه به‌جای خود و همینطور شوک. اما هیچ‌یک از آنها کار شیطان یا روح نبوده است. آنچه من قبول ندارم نه ناراحتی شما بلکه شیطان یا روحی است که شما او را باعث این کار می‌دانید.
- پس شما می‌توانید به‌من پاسخ بدهید که اگر کار شیطان نبود چه‌گونه من به‌این روز افتادم و زننده آن ضربه چه کسی بود؛ ضربه‌ای چون یک کوه اما دریغ از ذره‌ای ورم.

- متأسفانه من نیز اکنون قادر به پاسخ‌گویی به‌شما نیستم اما می‌توانم به‌شما قول دهم که دیری نخواهد پایید و همه چیز روشن خواهد شد و آن وقت متوجه خواهید شد که روح یا شیطانی در کار نبوده است.

- صدای دیوار رستوران ماتیاس شاه را چه می‌گویید؟ آیا دیوار می‌تواند سخن بگوید؟

- نه مطمئناً. آن صدا نیز بی‌تردید صدای یک انسان بوده است. البته حالا نمی‌دانم چه کسی، اما مطمئن باشید که آن را هم خواهیم فهمید.

- بسیار خوب آقای نیک آنچنان که من از آقای قاضی و دیگران شنیدم ظاهراً این قلعه در گذشته‌ها محل زندگی خانواده دکورتز بوده است و آخرین بازمانده آنها نیز بارون رودولف دکورتز بوده که با رفتن او از اینجا قلعه متروکه شده است. اما آنچه می‌خواهم بدانم این که او چند وقت است که اینجا را ترک کرده و دیگر این که می‌دانید در کجا زندگی می‌کند؟

- او تقریباً بیست سال پیش‌تر قلعه را ترک کرده است و هیچ‌کس هم از

محل زندگی او خبری ندارد.

- آیا پس از رفتن بارون هیچ شخص دیگری از بستگان یا خدمتکاران و کارگزاران او بدینجا نیامده است؟
- خیر جناب کنت!

- نظر مردم در مورد بارون چیست؟ آیا او را زنده می‌دانند یا...؟
- مردم چنین می‌گویند که پس از ترک قلعه در یکی از کشورهای خارج مرده است.

- باید بگویم این مورد نیز اشتباه است دوست من. او نمرده و زنده است. حداقل این که من خود پنج سال پیش تر زنده او را دیده‌ام و می‌توانم بگویم تا پنج سال پیش نمرده بود.

- بارون زنده است؟

- بله! اما من او را نه در اینجا بلکه در ناپل ایتالیا دیدم.

- شما خودتان او را دیدید.

- بله! خودم.

کنت هشیارانه متوجه حالت چهره نگهبان جوان بود و می‌دید که او شدیداً گرفتار اندیشه‌های گوناگون است و نمی‌تواند به ذهنیات آشفته خود نظمی منطقی بدهد. نیک سرانجام سر برداشت و گفت:

- اما برای من قابل پذیرش نیست که بارون به قلعه بازگردد و در آنجا، پنهان از چشم اغیار زندگی کند. با مطالبی که درباره زندگی گذشته او و چه گونگی زندگی کردنش شنیده بودم دشوار می‌توانم باور کنم که او در این قلعه متروک زندگی کند.

- من هم چون شما فکر می‌کنم آقای دیک، اما...

- جناب کنت ماجرا را به شکل دیگر در نظر بگیرید، آیا نهان شدن در قلعه و

هیچ کس را بدانجا راه ندادن چه حاصلی می تواند برای بارون داشته باشد و چرا باید چنین کاری بکند؟

-گفتم که ظاهراً همین طور است و گفته شما صحیح به نظر می رسد اما شاید نکته ای در آن نهفته باشد. نکته ای که کم تر کسی می تواند متوجه آن شود و شاید من...

کنت در ذهن خود مجموعه ای از اطلاعات و انگاشت های سرچشمه گرفته از آن اطلاعات و حوادث را زیر و رو می کرد و در پی آن بود تا رابطه ای منطقی و پذیرفتنی بین آنها برقرار سازد. البته در شرایط کنونی او نمی توانست چیزی از ذهنیات خود را به نیک دیک یا دیگر اهالی روستا باز گوید. به ویژه این که آنان به سبب ناآگاهی از ماجراهای ناپل ایتالیا که کنت نیز از بازگویی آنها برای مردم خودداری کرده بود، دور از ذهن می نمود که بتوانند گفته ها و انگاشت های او را بپذیرند. پس بهتر آن بود که از نگهبان جوان خداحافظی کرده و آنجا را ترک نماید.

ساعتی بعد کنت در حالی که نمی توانست خود را از دغدغه این افکار آشفته که چون تارهای درهم تنیده عنکبوت گیج کننده می نمود، رها سازد گام به رستوران ماتياس شاه نهاد. روتزکو از ارباب خود خواست که اگر کاری با او ندارد اجازه دهد ساعتی را در بالکن رستوران قدم بزند و پیپی چاق کند. کنت که به آرامش و تنهایی نیاز داشت تا افکار درهم و آشفته خود را سامانی ببخشد، از این تقاضای روتزکو خوشحال شد و به او گفت که کاری با او ندارد و آزاد است. پس از رفتن روتزکو کنت خود را روی یکی از صندلی های رستوران انداخت و دیگر بار در پی نظم بخشیدن به افکار خود شد. دقایقی بعد کنت ناخواسته و در حالی که چشم برهم نهاده بود بر مرکب افکار و خیالات نشست و لحظه ای بعد رها از قید و بند زمان و مکان خود را در شهر ناپل یافت، نقطه ای بس

دور از رستوران شاه ماتياس و مدت‌ها پیش از آن. اینک او به تئاتر سن کارلوس رسیده بود و سرگرم تماشای هنرنمایی استلا بود اما باز هم ناگهانه صحنه بر زمین افتادن استلا و چهره کبود او در حالی که در پس زمینه آن تصویر بزرگی از بارون رودولف دوکورتز قرار داشت در پیش چشمش پدیدار شد و لحظه‌ای بعد روتزکو وحشت زده از فریاد ناگهانی ارباب خود در کنار او قرار داشت و تلاش می‌کرد با مالیدن شانه‌های اربابش او را به حال عادی بازگرداند. کنت پس از آرامش نسبی بهتر آن دید هر چه زودتر به‌بستر رود و استراحت کند و به‌همین سبب نیز به کمک روتزکو راهی اتاقش گردید.

بامداد روز بعد کنت دیگر بار به‌بالکن رستوران رفت و در آنجا به تماشای قلعه نشست. او بر آن بود تا پرده از اسرار این قلعه بردارد تا مردمان این روستا از قید این ترس و وحشت ناشی از اوهام و خرافات رهایی یابند. بدون تردید شاید گروهی از راهزنان و مجرمین خطرناک از بند قانون گریخته در آنجا کاشانه کرده بودند و با این حرکات و رفتارهای عجیب مایه هراس مردم می‌شوند. اما از سوی دیگر به بارون فکر می‌کرد آیا بارون رودولف دوکورتز هنوز زنده بود، اگر زنده باشد چرا نباید به‌خانه و کاشانه خود یعنی قلعه کارپات بازگردد و در این صورت بدون تردید روفانیک نیز همراه او خواهد بود. آیا نام روفانیک پاسخ این معما نبود؟ آیا آنچه نیک و دکتر پاتاک از آن سخن می‌گویند و بر واقعیتش پافشارند می‌تواند حاصل فکر چند راهزن باشد؟ نه! نه این کار فقط از یک نفر برمی‌آید. از روفانیک فیزیکدان که شیفته پژوهش‌های فیزیکی و عمدتاً الکتریسته بود. آیا خود او اکنون چه باید می‌کرد؟ خودش به‌تنهایی و به‌عنوان فرانس دو تیلک؟ آیا بهتر آن نبود خودش درگیر این ماجرا شود و پا پیش بگذارد یا این که به‌ژاندارمری خبر دهد؟ دیدن روتزکو که سینی قهوه در دست به‌سویش می‌آمد او را به این فکر انداخت که ماجرا را با روتزکو در میان نهد.

- روتزکو! به نظر تو در مورد ماجرای این قلعه، با توجه به شناختی که از بارون و دوست و همسفرش روفانیک داریم، چه باید کرد؟
- جناب کنت! به نظر من دور از گمان نیست که این کارها و حرکات اهریمنی زیر سر آن بارون و دوست دانشمندش باشد. به همین خاطر است که دخالت در این ماجرا به سود ما نخواهد بود و بهتر این است او و این مردم را به حال خودشان وانهییم و بی هوده خود را درگیر ماجرای خطرآفرین نسازیم.
- حق با تو است روتزکو و دخالت در این ماجرا برای ما بدون خطر و دردسر نخواهد بود. اما یک چیز را فراموش نکن و به یاد داشته باش تا به هنگام رفتن از این جا مسیرمان را به گونه‌ای تنظیم کنیم تا گشتی کوتاه هم دور و بر قلعه بزنیم و نگاهی بدان بیاندازیم.

- برای چه جناب کنت؟ ما کاری در آن قلعه نداریم.

- نه روتزکو، نه به خاطر چیزی دیگر، بلکه می‌خواهم آن قلعه را از نزدیک بینم، همین!

- فکر می‌کنید ضرورت دارد جناب کنت؟

- نه فقط قصد دیدن دورادور قلعه است.

روتزکو که دیگر بیش از این نمی‌توانست پافشاری کند به ناچار تسلیم شد و تن به خواسته ارباب خود داد. کنت نیز احساس می‌کرد یک دغدغه روحی و یک خواسته درونی او را بدان سو می‌کشاند، هر چند که نمی‌توانست دلیلی برای این خواسته خود ارائه کند.

ظهر آن روز کنت پس از پرداخت حساب‌های جوناس پیر که از دست دادن چنین مسافری برایش حکم یک فاجعه را داشت، از روتزکو خواست تا هر چه زودتر لوازمشان را جمع‌آوری کند تا به راه افتند. آنان پس از جمع‌آوری وسایل و خوردن آخرین ناهار خود در رستوران شاه ماتیاس به راه افتادند و با

راهنمایی روتزکو از کناره چپ رودخانه رو به قلعه نهادند. آنان بر آن بودند تا پیش از فرورفتن آفتاب و فروافتادن پرده تاریکی به قلعه برسند تا بتوانند آنچنان که می‌خواهند بخش بیرونی آن را ببینند. آنان بر آن بودند که حرکتشان را به گونه‌ای تنظیم نمایند که در ابتدای غروب در لیوازل باشند و بتوانند برای استراحت شب خود را به کالسبورگ برسانند.

مسیری که آنان برای رسیدن به قلعه در پیش گرفته بودند، مسیری جز مسیر نیک و دکتر پاتاک بود. به این معنا که بسیار کوتاه‌تر از مسیر آنان بود اما چون از سمت راست جاده حرکت می‌کرد به ناگزیر به جانب شرقی قلعه می‌رسیدند و به همین سبب در قلعه که نیک قصد ورود از آن را داشت در جهت مخالف آنان و در کناره دیگر رودخانه قرار می‌گرفت و نمی‌توانستند بدان دست یابند.

این قسمت از قلعه به گونه‌ای بود که از آن طریق دست‌یابی به قلعه و راه یافتن به آن ناممکن بود اما کنت تنها در پی نگاهی دورادور به قلعه بود و قصد ورود به آنجا را نداشت و از این‌رو ترجیح دادند این مسیر ساده‌تر و کوتاه‌تر را برگزینند. بیش از دو ساعت از ترک روستا نمی‌گذشت که آنان در پای قلعه قرار داشتند و به تماشای دیوارهای سربرافراشته آن ایستاده بودند. کنت در عرصه خیال به فراسوی این دیوارها می‌اندیشید و این که در پس‌پشت آنها چه اسراری می‌تواند نهفته باشد. آیا بارون در پشت این دیوارها بود و مهم‌تر از آن روفانیک هم در آنجا حضور داشت؟ اگر چنین بود آن دو شخص خطرآفرین در این خلوت شک‌برانگیز سرگرم چه تمهیداتی بودند؟

باگذشت زمان تشویش و نگرانی روتزکو بیش‌تر می‌شد و او تلاش می‌کرد به پاس احترام اربابش لب فروبندد و هیچ‌نگوید اما دغدغه و نگرانی‌اش هر لحظه اوج بیش‌تری می‌گرفت و سرانجام نیز شکیبایی‌اش پایان گرفت و گفت:
- ببخشید جناب کنت! توجه به گذشت وقت دارید؟ غروب نزدیک است.

اما گویی هیچ‌کس در آنجا نبود و روتزکو بیمناک از این حالت لحظه‌ای دیگر هم درنگ نمود و سپس گفت:

- جناب کنت! اگر تصمیم دارید که پیش از بسته شدن هتلاها به لیوازل برسیم باید هم اینک به‌راه افتیم.

کنت که احساس کرد به‌ناگزیر باید پاسخ دهد و در غیر این صورت با پرسش بعدی روتزکو رو به‌رو خواهد شد به‌ناچار پاسخ داد:

- بسیار خوب روتزکو، هم اینک خواهیم رفت فقط یک دقیقه تأمل کن.

- اما جناب کنت فکر تاریکی هوا را هم کرده‌اند؟ این راه سنگلاخ که روز روشن پا نهادن بر آن و راه رفتن را به‌حد کافی دشوار می‌نماید در تاریکی بی‌تردید قابل عبور نخواهد بود.

- بسیار خوب روتزکو، گفتم که هم‌اکنون به‌راه خواهیم افتاد.

اما وقتی خواست حرکت کند احساس کرد پاهایش یارای حرکت ندارند. آیا به‌راستی او نیز همان‌گونه که پاتاگ مدعی بود به‌زمین می‌خکوب شده بود؟ کنت فرانس دوتیلک نمی‌توانست چنین چیز دور از منطقی را بپذیرد. اما از سوی دیگر تلاش‌هایش برای حرکت بی‌هوده بود.

اینک روتزکو در حال به‌راه افتادن بود و دیگر بار پرسید:

- جناب کنت! مگر تشریف نمی‌آورید؟

- چرا! چرا روتزکو، هم اینک، آمدم.

اما هنوز هم نتوانسته بود پاهایش را از زمین بر کند و روتزکو گمان می‌کرد او این پا و آن پا می‌کند و از همین رو دیگر بار تکرار کرد:

- پس خواهش می‌کنم هر چه زودتر حرکت کنید عالی جناب.

کنت آخرین تلاش‌های خود را به‌کار گرفته بود تا گام از گام بردارد و به‌سوی روتزکو برود که ناگهان بر بلندای قلعه سایه‌ای پدیدار شد. ناخودآگاه کنت

از تلاش باز ایستاد و چشم به سایه دوخت.

سایه بزرگ و بزرگ تر شد. زنی بلند قامت با دستانی کشیده و اندامی موزون. که جامه‌ای سپید بر تن داشت. ناگاه کنت به خاطر آورد که این همان لباسی است که استلا در واپسین روز نمایش بر تن داشت. اما آنچه اینک می‌دید تصویری محو از استلا بود، آنچنان که او اندک تردیدی در هویت او نداشت. کنت ناگهان فریادی زد و روتزکو اگر پیشاپیش هشاری نکرده و او را نگرفته بود بی‌تردید در آن سنگلاخ نقش زمین می‌شد. در همان لحظه نیز سایه و تصویر شکل گرفته بر سر بام ناپدید گردید اما همان زمان کوتاه نیز برای کنت کافی بود تا او را دقیقاً باز شناسد. ناگهان فکری تازه تمام ذهن و اندیشه کنت را انباشت، آیا استلا زنده بود؟ و اگر زنده می‌بود چه زندگی دهشتناکی را گذرانده بود؟

در این هنگام اندیشه دردناکی در ذهن کنت پدیدار شد. در آن زمان که او به گمان مرگ استلا دچار آن حال وحشتناک شده بود، استلا در حقیقت نمرده بود بلکه به وسیله سم یا دارویی که پیشاپیش و به ترفندی به او خورانده بودند او را بدان حال افکنده و چهره‌اش را کبود کرده بودند. و این ناجوانمردان آن بیچاره را از تابوت بیرون کشیده و بدینجا آورده‌اند و سال‌ها زندانی‌اش کرده‌اند. بدون تردید آنچه شرکت‌کنندگان در مراسم خاک سپاری دیده‌اند و به خاکش سپرده‌اند چیزی جز یک تابوت تهی از جنازه نبوده است. استلای بیچاره در این مدت در چنین زندانی چه کشیده است و شاید نیز دچار جنون شده باشد. او دیگر در چنین شرایطی همه چیز را از یاد برده بود و نه به مردم روستا و گفته‌هاشان فکر می‌کرد و نه به ارواح و شیاطین. او در این لحظه تنها به استلا فکر می‌کرد و آنچه باید انجام می‌داد نجات استلا بود؛ به هر بهای ممکن. وقتی روتزکو از او پرسید که مگر خیال حرکت ندارد پاسخ داد:

- روتزکو امیدوارم بتوانی شرایطی را که من در آن قرار دارم درک کنی، هر

چند که می‌دانم بسیار دشوار است. به هر تقدیر واقعیت این است که من هر چه زودتر باید داخل این قلعه شوم و او را نجات دهم. همین امشب روتزکو! جناب کنت ممکن است خواهش کنم این کار را به‌بامداد فردا موکول کنید؟

- نه روتزکو نه! همین امشب باید بروم.

- پس من هم با شما خواهم آمد.

- نه! تو با من نخواهی آمد و من تنها خواهم رفت.

- اما جناب کنت چه گونه می‌توانم در شب تاریک و در چنین جایی شما را تنها بگذارم؟ آن هم در شرایطی که ملاحظه کردید بر سر نیک دیک چه بلایی آمده بود.

- من باید امشب داخل این قلعه شوم. فهمیدی!

- پس همچنان که عرض کردم اجازه دهید من نیز همراه شما بیایم.

- و من هم گفتم نه و بهتر است از هم جدا شویم.

- پس من در همین جا به‌انتظار می‌ایتم.

- نه! تو باید هم اکنون بروی.

- به کجا جناب کنت؟

- به ور... نه فایده‌ای ندارد بهتر است به ولکان بروی اگر تا فردا خبری از من نشد به کالسبورگ برو و ماجرا را برای مسئول ژاندارمری آنجا بگو. همه چیز را. حتا ماجرای بارون و روفانیک را و سپس بی‌درنگ با چند نفر خود را به‌اینجا برسانید. بهتر است زودتر حرکت کنی روتزکو.

پس از این که به‌خواسته کنت روتزکو راهی ولکان گردید او که احساس می‌کرد پاهایش دیگر مشکلی برای حرکت ندارند دیگر بار به‌راه افتاد و سعی کرد قلعه را دور بزند. اما پس از پیمودن بخشی از راه احساس کرد به‌سبب پستی و

بلندی‌های زمین و برای پرهیز از رویارویی با تخته‌سنگ‌ها و قسمت‌های غیر قابل عبور از دیوار قلعه دورافتاده بود و تاریکی مطلق فروافتاده بر آن بیابان نیز سبب می‌شد کوچک‌ترین قدرت دیدی نداشته باشد. با خود اندیشید پس چرا خبری از صدای ناقوس و نور تابیده از برج نیست؟ چرا آنچه به‌هنگام آمدن آن دو نفر رخ نموده بود اینک اتفاق نمی‌افتد. اگر چنین می‌شد شاید او می‌توانست در جهت صدای ناقوس حرکت کند یا در پرتو نور راه خود را بازشناسد. از شدت استیصال و احساس ناتوانی خشمگانه پا بر زمین می‌کوبید و ناگهان با صدای بلند فریاد زد:

.. استلا... استلا کجایی... بی بی.

گویی چنین می‌پنداشت استلا صدای او را خواهد شنید و به‌سوی قلعه رهنمونش خواهد شد. او بارها و بارها فریاد زد اما هیچ حاصلی نداشت و تنها پژواک و بازتاب‌های شکسته شده و طنین‌دار صدای خودش بود که بر پیکر سنگ‌ها و دیوارهای قلعه باز می‌تابید.

اما ناگهان در برابر نگاه‌های حیرت‌زده او نوری از بلندای قلعه تابیدن گرفت. او با چشم مسیر نور را پی گرفت. بدون تردید نور از درون قلعه می‌تافت. او آرام‌آرام در همان جهت به‌راه افتاد با نزدیک‌تر شدن به منبع نور بر تافته از قلعه نه تنها شدت نور فزونی گرفت بلکه او متوجه گردید که این نور از یک دریچه پنجره مانند بر می‌تابد. او اینک درست در همان قسمتی قرار داشت که نیک نیز از همان راستا به قلعه نزدیک شده بود و مهم‌ترین مشکل او امکان دست‌یابی به در قلعه بود. ناگهان ذهنش متوجه نردبان فروافتاده شد که به در ورودی قلعه منتهی می‌گردید. او بی‌درنگ بدان سو رفت و در نهایت ناباوری به‌سادگی از روی پل گذشت و دست بر دستگیره در نهاد. در قلعه بدون نیاز به کوچک‌ترین فشاری گشوده شد و او گام به درون قلعه نهاد اما هنوز دو سه گام پیش‌تر نرفته بود که

صدای زنجیرهای خشک پل را شنید که به دور چرخ می‌گردیدند و پل را از روی خندق به بالا می‌کشیدند.

کنت هر چه بیش‌تر پیش می‌رفت بیشتر به این واقعیت پی می‌برد که این قلعه برخلاف شکل ظاهری متروکه‌اش مجموعه‌ای از بناهای عظیم و سالن‌ها و راهروهای تو در تو است و برخلاف گمان اهالی قلعه‌ای عادی با چهار برج و یک محوطه گسترده که در گوشه کنار آن یکی دو اتاق یا اتاقک مانند وجود داشته باشد، نیست. کنت پس از مقداری پیش روی خویشان را در دهانه راهروی یافت که احساس می‌کرد نباید چندان پهن و بزرگ باشد اما تاریکی مطلق اجازه داوری درست برای او باقی نمی‌نهاد. در حالی که تلاش می‌کرد با دست یکی از دیوارها را لمس کند کورمال کورمال به راه خود ادامه داد. پس از مقداری راه رفتن با یک پیچ رو به رو شد و بعد پس از طی مسافتی دیگر دریافت که آن اولین و آخرین پیچ آن راهرو تنگ نبوده است. لحظه‌ای فکر کرد که شاید این راهرو به برج و قسمت فرازین قلعه برسد اما وقتی متوجه شد که این راه اندک شیبی رو به بالا ندارد از بی‌هوده بودن گمان خویش مطمئن شد. البته ممکن بود به پله‌هایی ختم شود که او را به بالا راهنمایی کنند اما طولانی بودن بیش از اندازه مسیر نیز عاملی دیگر بود و منطقی نمی‌نمود کسی که از در قلعه وارد می‌شود برای رسیدن به نقطه‌ای از قلعه ناگزیر از پیمودن چنین راهی طولانی باشد. گذرگاه و راهرویی که او در آن حرکت می‌کرد این احساس را در او پدید می‌آورد که در حال دور زدن قلعه است. ناگهان با احساس خالی بودن زیرپایش متوجه شد که به پله رسیده است، اما برخلاف گمان او این پله‌ها نه رو به فراز که رو به فرود داشتند. با پا نهادن بر پله نخستین هشیارانه آغاز به شمارش پله‌ها کرد و بدین ترتیب بود که پس از شمردن پله‌های این مسیر پیچ‌پیچ متوجه شد که هفتاد و شش پله پایین‌تر از سطح زمین قرار دارد. اما هنوز هم گویی این مسیر به پایان نرسیده بود و او احساس کرد دیگر بار در

میری مسطح قرار گرفت است و راحت تر می تواند راه برود پس از مدتی راه رفتن و در حالی که اندک اندک خستگی بر او غالب شده بود احساس کرد که دیگر یارای ادامه راه را ندارد اما در همین هنگام بود که تابش کورسوی نوری از انتهای راهرو توجه او را جلب کرد و توانی تازه به او داد. باید هر چه زودتر خود را بدان نقطه می رساند و پس از چند گام متوجه شد در زیرزمین بزرگ و سالن ماندی قرار گرفته است و پس از گذر از پهنای زیرزمین متوجه شد که در فرا رویش دری وجود دارد و به گمان گشودن آن به در نزدیک شد و پس از گرداندن دستگیره دریافت که در قفل است. نومیذ از گشوده شدن در نگاهی به پیرامون خود کرد و در نهایت شگفتی متوجه شد که در آنجا چند مبل و صندلی و یک میز وجود دارد و نیز تختخوابی در کنار دیوار. بر روی میز نیز چند تکه نان و یک لیوان آب وجود داشت. ظاهر ماجرا حکم بر این می کرد که کسی در آنجا زندگی می کند.

به هر تقدیر کنت گرسنه و از پا افتاده بهتر آن دید که لقمه نانی بخورد و جرعهای آب بنوشد و پس از آن نیز برای این که لختی بیاساید بر روی تخت دراز کشید. در این گمان بود که آیا بهتر است تا صبح منتظر بماند و یا هم اینک و پس از رفع خستگی کوتاه در پی یافتن راهی برای رسیدن به برج قلعه باشد. اما هنوز او تصمیم قطعی خود در مورد حرکت شبانه به سوی برج را به پایان نبرده بود که ناگهان نوری که زیرزمین را روشن می کرد از میان رفت و تاریکی بر همه جا سایه افکند. کنت تصمیم گرفت از جا برخیزد اما احساس کرد بیش از آن خسته و ناتوان است که یارای حرکت داشته باشد. اما وقتی بار دیگر برای برخاستن به خود فشار آورد و احساس کرد این حالت خستگی و ناتوانی شبیه حالت های خستگی معمولی را ندارد بلکه نوعی بی حسی بر اعضای بدنش مستولی شده بود. اسیر همین افکار برآشفته بود که خواب خانه چشمانش را انباشت و دیری نپایید که به خوابی سنگین فرو رفت.

پس از بیداری از خواب چون نمی‌دانست چه قدر یا چند ساعت در خواب بوده است عملاً زمان و شب و روز را گم کرده بود اما هر چه بود آن نور ناپیدا دیگر بار زیر زمین را روشن کرده بود. و وقتی نگاهی به روی میز انداخت متوجه شد آنچه روی میز بوده دچار دگرگونی شده و لیوان آب دیگر باره پر شده است. پس بدون تردید در زمان خوابیدن او یک نفر بدانجا آمده بود. ناگهان با دیدن لیوان و با توجه به حالتی که در بدنش پدید آمده بود و آن رخوت شب گذشته همه و همه او را به این گمان انداختند که مایع داخل لیوان مسموم و یا دارای داروی خواب‌آور بوده است.

صدای پایی به ناگاه او را به یک تمرکز فکری فوری واداشت، صدای پا از پشت همان در قفل شده می‌آمد و معلوم بود که یک نفر با گام‌های شمردن به در نزدیک می‌شود اما پس از لحظه‌ای صدای پا قطع شد بی آنکه اثری از گشوده شدن در باشد. و پس از دقایق دیگر صدای ناله‌ای ضعیف از پشت در به گوش رسید. زمانی که دقیق شد توانست صدای استلا را تشخیص دهد. در این که صدای استلا از فراسوی در بسته به گوش او رسیده بود اندک تردیدی نداشت. ناگهان متوجه شد که ناخودآگاه خنجری را که همیشه بر کمر داشت بیرون کشیده است و در مشت می‌فشارد. اما در همچنان قفل بود و از پس آن صدای ناله استلا را می‌شنید بی آن که یارای انجام هیچ کاری یا کمکی را داشته باشد. دیگر بار فریادهای دیوانه‌وارش شروع شد که استلا را فرا می‌خواند:

- استلا! استلا... استلای عزیز!

در یک حالت نیمه جنون به سوی در یورش برد و با تنه‌اش ضرباتی پایی بدان وارد کرد. اما باز هم هیچ حاصلی به دست نیامد. و دیگر بار پرسش‌های فکری گوناگون در برابرش پدیدار شدند، آیا استلا دیوانه شده بود؟ سال‌ها زندگی در چنین مکان دورافتاده‌ای بدون تردید او را دچار جنون کرده بود؟ آیا او

پس از این مدت چه گونه او را شناخته بود چه گونه... چرا؟...

این افکار چشمان کنت را آکنده از اشک اندوه ساخت و در سرش سنگینی شدیدی را احساس می کرد و گویی سرش صدها کیلو وزن داشت و قادر به حرکت دادنش نبود. دیگر بار به فکر خود افتاد و این که آیا آنچه دیده و شنیده بود واقعیت داشت یا دچار خواب و رؤیا شده بود؟ اما نه امکان نداشت او دچار چنین خطایی شده باشد و بدون تردید آنچه شنیده بود صدای استلا بود. او این صدا را خوب تر از آن می شناخت که در تشخیص آن دچار اشتباه شود. آری او اشتباه نمی کرد، پیش از ورود به قلعه نیز او را دیده بود. پس خطایی در کار نبود و استلا در این قلعه زندانی بود. با خود اندیشید که هر چه زودتر باید خود را از این دخمه برهاندا

ناگهان احساس کرد جریان ملایم هوا صورتش را نوازش می دهد و به این فکر افتاد که زیرزمین راهی به بیرون دارد و در پی یافتن آن به تلاش افتاد. پس از کندوکاو بسیار از سر اتفاق متوجه راهرومانندی شد که در تاریکی قرار گرفته بود و دیده نمی شد. به سوی آن رفت، راهرویی تاریک بود و پس از گذر از این راهرو کوتاه خود را در محوطه چاهک مانندی دید. کنت نگاهی به بالای سر خود کرد. نور تابیده از سر چاهک نشان می داد که بعد از ظهر است و خورشید رو به غروب دارد. با خود فکر کرد که آیا چه قدر در خواب بوده است؟ آیا آن آب که داخل لیوان و روی میز بوده است چه بر سر او آورده بود؟ هر چه فکر کرد برای خروج از این چاهک و بالا رفتن از دیوارهای آن راهی به نظرش نرسید.

از سر ناچاری دیگر بار به زیرزمین بازگشت، تنها چاره او گشودن یکی از درها بود. از دو در موجود در آن زیرزمین یکی از آنها را که چندان محکم و استوار نمی نمود در نظر گرفت و آرام آرام با خنجری که داشت آغاز به کندن دور قفل آن نمود. تنها راه این بود که گرداگرد قفل در را با نیش خنجر خالی کند. این در همان

دری بود که صدای استلارا از پشت آن شنیده بود. اما اینک که در حال کندن دور قفل بود هیچ‌کس در آنجا نبود و هیچ صدایی از پشت در به گوش نمی‌رسید و او نیز تلاش می‌کرد تا حد امکان آرام و بی‌سروصدا به کار خود ادامه دهد.

این کار مدت چند ساعت به‌درازا انجامید و سرانجام با بریده شدن آخرین قسمت اتصال قفل و در به‌همدیگر در با صدایی ناله مانند گشوده شد. احساس وجود هوای تازه نیرویی دوباره به‌او داد و پس از چند نفس پیاپی در طول راهرو به‌راه افتاد و پس از چندین گام ناگهان خود را در پای پله‌هایی دید که رو به‌بالا می‌رفتند. بی‌درنگ شروع به‌بالا رفتن از پله‌ها کرد و در عین حال نیز پله‌ها را می‌شمرد پس از پیمودن شصت و دو پله خود را در جای مسطحی دید و با یادآوری تعداد پله‌هایی که پایین آمده بود متوجه شد که بیش از هفت هشت پله تا سطح زمین فاصله ندارد.

پس از لحظه‌ای درنگ و رفع خستگی دیگر بار به‌راه افتاد اما راه چندان زیادی نپیموده بود که دیواری آجری را در برابر خود دید. ابتدا فکر کرد درون دخمه‌ای بن‌بست گرفتار شده است اما بی‌درنگ به‌خاطر آورد از پس این در صدای استلارا شنیده بود، پس این صاحب صدا باید به‌طریقی از آنجا خارج شده باشد. این فکر او را در مورد دیوار آجری به‌تردید انداخت و با اندکی کند و کاو متوجه شد این نه یک دیوار واقعی که یک آجرچینی موقتی است. پس سعی کرد به‌آرامی با بیرون کشیدن یکی دو آجر سوراخی در دیوار پدید آورد. و شگفتا که با باز شدن این حفره کوچک صدایی به‌گوشش خورد و زمانی که یکی دو آجر دیگر هم بیرون کشید و توانست بیرون از حفره را بهتر ببیند، متوجه شد که در کنار کلیسای قلعه قرار گرفته است. کلیسای کهنه و متروکه‌ای که گوشه و کنارش را انبوه خاک پوشانده بود.

در این هنگام کنت توانست کورسوی فانوسی را که از در کلیسا وارد می‌شد

بیند و لحظه‌ای بعد متوجه شد که فردی فانوس در دست به سمتی که او قرارداد پیش می‌آید. چهره این مرد در پرتو نور فانوس کاملاً قابل شناسایی بود و کنت به راحتی توانست پس از چند سال روفانیک را باز شناسد. پس بدون تردید بارون هم زنده بود. روفانیک نور فانوس را به سوی زمین تاباند و لوله‌ها و سیم‌های کلفتی را که بر روی زمین قرار گرفته بودند با دست لمس کرد. روفانیک شدیداً گرم کار بود و بی آنکه احتمال دهد کسی مراقب او است به سرعت در حال تنظیم و دسته‌بندی کابل‌هایی بود که هر چند عدد آنها را با طنابی به هم بسته و به یکسو کشیده بودند. پس از دقایقی شخص دیگری نیز به او نزدیک شد. او نیز کسی جز بارون رودولف دوکورتز نبود و برای بررسی آخرین تلاش‌های دوستش بدانجا آمده بود. آن دو دوست قدیمی در آن کلیسای ویرانه و نیمه تاریک به گفتگو ایستادند:

- روفانیک! کارهای مربوط به کلیسا در چه حال است؟ پایان گرفته؟
- دیگر چندان کاری باقی نیست بارون.
- راستی به همه جا وصل کردی، حتا به برج‌ها و دیوارهای قلعه نیز؟
- بله بارون، تمام جاهایی که یک نفر به هنگام ورود به قلعه می‌تواند با آنها تماس داشته باشد.
- آیا پس از به‌راه انداختن این سیستم خود فرصت فرار خواهیم داشت؟
- بدون تردید.
- آیا تونل زیرزمینی قلعه که رو به ولکان دارد قابل اطمینان است؟
- بله بارون! خودم کنترلش کرده‌ام.
- آه روفانیک عزیز! قلعه قدیمی من انتقام سختی از آدم‌های گستاخ خواهد گرفت؛ افرادی که بدون اجازه قصد داخل شدن به ملک دیگران را دارند.
- بارون! گفتگوهایی را که در دهکده جریان داشت شنیدید؟

- بله نیم‌ساعتی بود که به‌سخنرانی‌ها و سخن‌پراکنی‌های افرادی گوش فرامی‌دادم که در رستوران شاه‌ماتیاس گردهم آمده بودند. آن چنان که از صحبت‌هایشان دریافتم باید امشب حمله کنند.

- اما من برخلاف شما گمان می‌کنم بامداد فردا این کار را بکنند.

- روتزکو چه وقت به‌روستا آمده؟

- او همین امروز از کالسبورگ بازگشته و تعدادی ژاندارم هم با خود آورده

است.

- روفانیک شاید دیگر عمر قلعه من هم به‌پایان آمده باشد اما فرانس و

کسانی که به‌کمک او بیایند نیز در همین جا مدفون خواهند شد. راستی آن سیمی

را که وسیله ارتباط با دهکده و رستوران بود جمع کردی؟

- نگران نباشید همه کارها را به‌موقع انجام خواهم داد.

از دید کنت که از حفره پدید آمده در آن دیوار آجرچین موقتی به‌گفتگوی

آن دو دوست قدیمی گوش فرامی‌داد، این دیدار و گفتگو بسیار جالب می‌نمود.

روفانیک، دوست و همدم قدیمی بارون که هیچگاه هم او را ترک نکرده بود،

فیزیکدانی فرهیخته بود که مطالعات درخور توجهی در زمینه‌های گوناگون

به‌ویژه در زمینه الکتریسته به‌عمل آورده بود. او در بلندای این سال‌ها تمام

دست‌آوردهای شگفت‌انگیز و باورناکردنی خود را در این قلعه به‌آزمون نهاده بود.

اما دریفا که در اثر همنشینی با فردی چون بارون تمام این دست‌آوردهای

ارزشمند نه در راستای رفاه مردم که برای دردسر آفرینی به‌کار گرفته شده بود.

بارون زمانی که با آن سرعت و شتاب ناپل را ترک کرد، دیگر توان اقامت

در جامعه شهری را نداشت و بر آن شد تا با بازگشت به قلعه کارپات‌ها در به‌روی

خویش بر بندد و در تنهایی خویش با یادها و خاطرات گذشته زندگی را ادامه

دهد. او تلاش می‌کرد تا هیچ‌کس از بازگشت او به قلعه آگاه نشود و نتواند آرامش

او را برهم آشوبد. بارون خود به خوبی آگاه بود که در انبارهای قلعه آذوقه و مواد غذایی گوناگون که قابل نگهداری هستند به حد کافی انبار شده و برای سال‌ها مصرف او و دوستش کفایت خواهد کرد. از سوی دیگر برای تهیه مایحتاج و ضروریات فاسدشدنی نیز که ناگزیر باید از بازار تهیه می‌شد، مشکلی نداشتند چرا که یکی از خدمتکاران قدیمی بارون با استفاده از یک راه پنهانی می‌توانست بدون آنکه آمد و شدش به قلعه نظر کسی را جلب کند، تمام خواسته‌های او را تأمین کند.

پس از بازگشت به قلعه بارون شدیداً کنجکاو شده بود تا از چند و چون حوادث پیش آمده در روستا آگاه گردد و بیش از همه میل داشت بداند که مردم درباره قلعه چه گونه می‌اندیشند و چه چیزهایی می‌گویند. برای این منظور از روفانیک خواست تا برای این کار تمهیدی بیاندیشد. مرد فیزیکی‌دان پس از تلاش بسیار موفق شد میکروفون و گوشی کوچکی را در دیوار رستوران شاه ماتياس کار بگذارد. از آن پس بارون عصرها و هنگامی که می‌دانست مردم روستا در رستوران که پاتوق همیشگی اشان بود، گرد می‌آیند، با روشن کردن آن دستگاه به گفتگوهای اهالی روستا گوش فرامی‌داد. این امر سبب می‌شد او از افکار و صحبت‌های آنان با خبر شود و با بازتاب‌های به موقع کارها را به دلخواه خود پیش ببرد.

او وقتی از ماجرای دیده شدن دود و تصمیم نیک و دکتر پاتاک برای رفتن به قلعه آگاه شد، با استفاده از میکروفون او را تهدید کردند که دست به این کار نزنند و زمانی که مردم روستا به تهدید آنها واقعی ننهادند، آنها نیز ناگزیر از تنبیه آن دو نفر شدند تا دیگر هوس نزدیک شدن به قلعه را نکنند.

در آن شب روفانیک تمام ترفندهای خود را به کار گرفت. او از طریق به کار انداختن صفحات فلزی آهن‌ربا شونده‌ای که در زمین‌های اطراف قلعه و در زیر خاک نهان شده بودند، دکتر پاتاک را بر جای خود میخکوب کرد. او همچنین

به هنگام بالا آمدن نیک از زنجیر با وصل کردن جریان برق ولتاژ پایین به زنجیر او را دچار آن حالت برق‌گرفتگی و فلج موقت کرد. خلاصه سخن این که بارون پس از کارهایی که روفانیک در آن شب و بامداد بعدش انجام داده بود، هرگز گمان نمی‌کرد که دیگر کسی جرأت نزدیک شدن به قلعه را داشته باشد.

البته حدس او خطا نبود و اگر کنت فرانس دوتیلک به روستا نیامده بود، ترس آفرینی بارون و روفانیک آنچنان کارساز شده بود که تا سال‌ها نیز مردم روستا جرأت نزدیک شدن به قلعه را نداشتند. اما آمدن کنت مسیر ماجرا را دیگرگون کرد. بارون که طبق عادت همیشگی می‌خواست از طریق گوش دادن به گفتگوهای انجام شده در رستوران شاه ماتياس از چند و چون ماجراها آگاه شود در نهایت شگفتی خبردار شدند که کنت فرانس به دهکده آمده است. او پس از آگاهی از این ماجرا تعمداً بر آن شد تا به هر شکل ممکن کنت را به قلعه بکشانند. او برای تهییج کنت یک بار صدای ضعیف استلا را از میکروفون دیوار رستوران پخش کرد و کنت گمان کرد که این صدا را در عالم رؤیا شنیده است. او سپس با کشاندن کنت به قلعه و ایجاد سایه استلا بر فراز قلعه که آن هم چیزی جز حاصل رقص نورهای استادانه روفانیک و بازتابانیدن نورهای گوناگون به آینه‌ای بزرگ نبود، او را بیش از پیش تحریک کرد تا برای ورود به قلعه تلاش کند. او سپس به عمد او را با نور هدایت کرد تا در مسیر دلخواه قرار گیرد و سپس اجازه داد تا از پل بگذرد و وارد قلعه شود.

به هر تقدیر کنت پس از گوش فرادادن به سخنان این دو نفر از وجود ارتباط میان قلعه و رستوران ماتياس شاه آگاه شد و نیز با توجه به بخشی از گفته‌های بارون که سخنی از روتزکو و آوردن ژاندارم‌ها می‌گفت، دریافت که بارون تصمیم دارد قلعه را یا حداقل بخشی از آن را بر سر او، روتزکو و ژاندارم‌ها ویران سازد و تمام آنان را در زیر خروارها خاک مدفون نماید.

با توجه به فرود آمدن تاریکی و بدون بیم از دیده شدن، کنت شروع به برداشتن آجرها و بزرگ‌تر کردن حفره نمود و پس از دو سه ساعت تلاش مداوم توانست حفره را به حدی برساند که خود قادر به عبور از آن باشد. او پس از خروج از دخمه‌ای که مدتی نامعلوم را در آنجا زندانی شده بود، با تنفس هوای آزاد احساس نشاط کرد. او اینک در محوطه داخلی یک کلیسای مخروبه قرار داشت و هدفش گشودن در کلیسا بود اما این کار در دل آن تاریکی بسیار دشوار می‌نمود. در این فضای تیره و تاریک که حتی نور یک ستاره هم به درونش نمی‌تابید گذر از لابه‌لای سنگ‌قبرها و رسیدن به دری که حتی جایش را نیز نمی‌توانست دشوارتر از آن بود که در گمان گنجد. اما او با تلاش پی‌گیر توانست ابتدا خود را به یکی از دیوارهای کلیسا برساند و پس از آن کورمال کورمال و با دست‌جای‌جای دیوارهای گرداگرد کلیسا را جستجو کرد و سرانجام موفق به یافتن در شد.

با گشودن در دیگر بار خود را در دالانی تاریک یافت. هر چه پیش‌تر می‌رفت پیچ و خم‌های این دالان پایان نمی‌گرفت؛ اما هر چه بود سطح بود و همواره پس از دقایقی راه‌پیمایی در این دالان پیچ‌پیچ، احساس کرد فضای دالان اندک‌اندک روشن‌تر می‌شود و ظاهراً این نور از شکاف‌های باریک موجود در دیواره‌های دالان به درون می‌تابید. او دیگر بار راه خود را پی‌گرفت و پس از مدتی راه پیمودن در حالی که از شدت نخستگی در حال از پا افتادن بود ناگهان نگاهش به یک در افتاد. چون قدرت ادامه راه را نداشت دقایقی برای تجدید قوا در کنار دیوار دالان نشست و سرانجام به سوی در رفت. اما این بار در برخلاف گمان او قفل نبود و بسیار هم به راحتی و با نخستین فشار گشوده شد. او به بیرون قلعه رسیده بود و در دل تاریکی می‌توانست سایه چند انسان را که در فاصله‌ای نه چندان دور قرار داشتند بازشناسد. لحظه‌ای به این گمان افتاد که آن‌ها را به سوی خود بخواند چون گمان می‌کرد آنان کسی جز روتزکو و ژاندارم‌ها نباشند. اما

بی‌درنگ از این اندیشه صرف‌نظر کرد چرا که بیم از آن داشت بارون و روفانیک صدای او را در آن سکوت شکننده بشنوند و در نتیجه هشیار گردند و دست‌یابی بدانان دشوارتر گردد. از سوی دیگر او باید پیش از هر کاری استلارا از چنگ او می‌رهاند و کوچک‌ترین خطایی از جانب خودش می‌توانست تمام تلاش‌هایش را بی‌اثر سازد.

با این گمان و زمینه ذهنی بود که دیگر بار به درون قلعه بازگشت. سکوت بر همه جا سایه افکنده بود و با خود اندیشید که آیا بارون گریخته است و قصد دارد قلعه را از راه دور ویران سازد؟ به هر تقدیر پس از اندکی تلاش پله‌هایی را که به بالا می‌رفت یافت و شروع به بالا رفتن کرد. پس از طی بیست و چند پله به طبقه اول رسید. اما جز سکوت هیچ چیز دیگری وجود نداشت. پس باید برای یافتن بارون و نجات استلارا طی طبقه‌های بالاتر قلعه می‌شد. سرانجام پس از گذشتن از دومین طبقه و آنگاه که خسته از درنوردیدن بیش از هفتاد و چند پله به سومین طبقه رسید ناگهان نگاهش به بارقه نوری افتاد که از سوراخ کلید یکی از درها بر می‌تافت.

کورسوی امیدی به دلش راه یافت و گوشش را به در چسباند تا شاید صداهای درون اتاق را بشنود. اما هیچ صدایی به گوشش نمی‌رسید. پس به ناگزیر چشم به سوراخ کلید نهاد و درون اتاق را تماشا کرد. اتاقی بود بزرگ که بخشی از آن روشن می‌نمود اما بخش بزرگی از آن تاریک بود و چیزی در آن دیده نمی‌شد. باز هم گوش فراداد اما هیچ صدایی نبود. به آرامی دست به دستگیره نهاد و در بدون کوچک‌ترین صدایی باز شد.

ظاهراً او در یکی از بزرگ‌ترین و مجلل‌ترین اتاق‌های قلعه قرار داشت. تمام کف اتاق با قالی‌های گران‌قیمت فرش شده بود و بر دیوارها نیز تابلوهای گوناگون خودنمایی می‌کرد و بی‌تردید حداقل تعدادی از آنها تصاویر نیاکان

بارون بود. فرش‌های کف اتاق سبب می‌شد که به‌هنگام راه رفتن اندک صدایی نیز پدید نیآورد. پس از چند گام کنت نگاهی به‌بخش تاریک اتاق کرد. اینک می‌توانست میز بزرگی را ببیند که روی آن چیزی جز یک جعبه جواهرنشان و گران‌قیمت وجود نداشت. در این هنگام بود که احساس کرد در آن سوی میز و روی یکی از کاناپه‌ها یک نفر لمیده و بی‌حرکت مانده است و در عین حال نیز دستش را روی میز و کنار جعبه جواهرنشان گذاشته بود.

کنت با خود اندیشید که آیا این شخص بارون دوکورتز است که می‌خواهد آخرین شب اقامت در قلعه را به‌این شکل سپری کند؟ اما این امر نمی‌توانست برای او قابل پذیرش باشد چرا که خود گفتگوی بین بارون و روفانیک را شنیده بود. و مهم‌تر از همه استلا بود، او کجا می‌توانست رفته باشد؟ در این قلعه جز این افراد که کسی نبود پس اگر بارون در اینجا بود بر سر استلا و روفانیک چه آمده بود؟ اینک دیگر خشم تمام وجودش را فراگرفته بود و در حالی که خنجر را در مشتش می‌فشرد خود را به‌پشت یکی از مبل‌هایی کشاند که درست در کنار همان کاناپه قرار داشت. در یک لحظه با دیدن چهره بارون ناخودآگاه و از شدت خشم دستش را برای فرود آوردن خنجر بالا برد اما در همین لحظه بابرخواستن صدای استلا چون صاعقه‌زدگان برجا ماند و خنجر از مشتش فروافتاد. در گوشه‌ای دیگر از اتاق استلا را می‌دید که هاله‌ای از نور پیکرش را در خود پوشانده بود و همان لباسی را بر تن داشت که پیش‌تر بر فراز قلعه دیده بود. او به کنت خیره شده بود اما گویی او را نمی‌دید. چه‌گونه چنین چیزی امکان داشت؟ چه‌گونه؟ آیا به‌راستی استلا او را نمی‌دید، یا می‌دید و نمی‌شناخت؟ در این لحظه تصمیم گرفت به‌سوی او برود اما صدای گرم استلا برخاست و آواز زیبایش اتاق را انباشت.

هر دو مرد هر یک در عالم خیال خود محو آن صدا بودند. در این میان فرانس گویی می‌خواست برای همیشه وجود خود را از این صدا سیراب سازد

چرا که احساس می‌کرد دیگر تا آخر عمر هیچگاه قادر به شنیدن این صدا نخواهد بود. اینک آرام آرام صدای استلا از اوج خویش فرو می‌افتاد و واژگانش می‌رفت تا حالتی نامفهوم بیابد. درست همانند واپسین لحظه‌های اجرای برنامه‌اش. با خود اندیشید که آیا باز هم چون آن روز استلا بر زمین خواهد افتاد؟ اما بی آن که استلا بر زمین افتد همان صدای فریاد او برخاست، فریادی همانند آن فریاد که بر روی صحنه نمایش کشیده بود و همراه با این فریاد آواز او نیز پایان گرفت.

بارون از جای خود برخاسته بود و چنین گمان می‌کرد کنت به سوی او می‌رود اما او که رو به سوی استلا داشت گفت:

- استلا! استلا آیا تو زنده بودی و من...

و این بارون بود که خشمگانه فریاد زد:

- بله! او زنده است... زنده...

و در پی آن قهقهه‌های دیوانه‌وار او کنت را بر جای خود میخکوب ساخت. در این هنگام بارون خم شد و خنجر کنت را که بر زمین افتاده بود از زمین برداشت و در حالی که آن را در مشت می‌فشرد به سوی استلا رفت.

کنت برای گرفتن خنجر خود را به سوی بارون انداخت اما دیگر خیلی دیر شده بود و خنجر بارون درست بر روی قلب استلا فرود آمد و به یکباره همراه با صدای درهم شکستن و فروریختن آینه‌ای بزرگ استلا نیز ناپدید گردید. و در این هنگام فریاد بارون برخاست:

- هرگز، هرگز جز من کسی نه صدای استلا را خواهد شنید و نه او را خواهد

دید، هرگز!

کنت دیگر گویی یارای حرکت نداشت و پاهایش به راستی توان از دست داده بودند. بارون بدون توجه به او دست پیش برد و آن جعبه جواهرنشان را از روی میز برداشت تا آنجا را ترک کند اما ناگهان صدای گلوله‌ای برخاست.

تیراندازی‌کننده کسی جز روتزکو نبود اما گلوله او نه به بارون بلکه به جعبه‌ای خورد که در دست داشت. با درهم شکستن جعبه بارون فریادی از ژرفای سینه برکشید:

- آه... صدایش... صدای استلا... روح او... همه و همه درهم شکست...

شکست...

لحظه‌ای دیگر بارون در پس در ناپدید شده بود و روتزکو در پی او روان شد و در همین هنگام نیز صدای انفجار بزرگی برخاست و بخشی از قلعه را درهم کوبید و شعله‌های آتش از هر سو به هوا خاست.



با فروکشیدن موج انفجار، روتزکو همراه با نیک دیک و چند ژاندارم وارد قلعه شدند و از زیر سنگ‌ها و آوارها پیکر درهم شکسته بارون رودولف دوکورتز را بیرون کشیدند و ریش سفیدان و پیرمردان روستای ورست توانستند چهره او را بازشناسند و هویتش را تصدیق و تأیید کنند. اما تلاش‌های آنان برای یافتن کنت جوان به جایی نرسیده بود اما پس از ساعتی تلاش روتزکو توانست او را در پای یکی از ستون‌های برج بیابند. او در پای ستون افتاده بود و این امر او را از آسیب ریزش سنگ و آوار ایمن داشته بود. آنان هر چه تلاش کردند با او صحبت کنند راه به جایی نبردند چون کنت جوان بی‌هوش شده بود.

او پس از ساعتی چشم‌هایش را گشود اما در نگاهش حالتی غریب به چشم می‌خورد، حالتی که شاید برای روتزکو چندان بیگانه نبود. کنت هیچ‌یک از اطرافیان را نمی‌شناخت. حتا روتزکو را. او دیگر بار دچار جنون شده بود و همه چیز را از یاد برده بود. به این ترتیب آنانی که وارد قلعه شده بودند نتوانستند از واقعیت آنچه در قلعه گذشته بود آگاه شوند.

از سوی دیگر روفانیک که دور از قلعه در انتظار بارون بود وقتی از آمدن او نومید شد و از سوی دیگر از انفجار قلعه نیز آگاه گردید بر آن شد تا سری به قلعه

بزند. اما او نمی دانست که در آنجا یک نفر هست که او را می شناسد. و زمانی که به آنجا رسید روتزکو در نخستین نگاه او را شناسایی کرد و تقاضای دستگیری اش را کرد. روفانیک وقتی در برابر قاضی دادگاه و میز محاکمه قرار گرفت به صراحت تمام ماجراها را بازگفت. او که فقط به دست آوردهای خود می اندیشید و نه چیز دیگر، ماجرای ضبط صدای استلا را به هنگام زنده بودنش بر صفحه گرامافون بازگفت و این که پس از مرگ او سال ها بود که بارون با صدای او و گوش دادن به آن صدا زنده بود و نیز با دیدن تصاویری که او از استلا با استفاده از قوانین فیزیک و رقص نور پدید می آورد. او دل به این خوش کرده بود که هر روز می تواند به تماشای اجرای نمایش از سوی استلا بنشیند. او هم چنین پرده از دیگر کارهای خود نیز برداشت چه آنچه بر سر نیک دیک و دکتر پاتاک آورده بود و چه ترفندهایی که برای جلب توجه کنت دست بدان بازیده بود.

او هنوز هم احساس می کرد شاید مرگ بارون به سبب کوتاهی او بوده و نتوانسته شرایط فرار او از قلعه را دقیقاً محاسبه نماید اما وقتی شنید که روتزکو آن جسم را با تیر زده است به واقعیت ماجرا پی برد و دانست که با درهم شکستن صدای استلا او به عمد خویشتن را آماج مرگ ساخته است.

بارون با تشریفات ویژه در کنار قلعه به خاک سپرده شد. از سوی دیگر کنت فرانس نیز دیگر بار به وسیله مستخدم مهربانش روتزکو به قصر کروژوا منتقل گردید و پس از ماه ها مراقبت دیگر بار سلامت خود را به دست آورد.

در همین ایام نیز در منزل قاضی کلتز غوغایی برپا بود و همه درگیر جشن عروسی مریوتای جوان و نیک دیک بودند و جالب ترین ماجرای این مجلس جشن گفتگوهای سرشار از طنز و طعنه دکتر پاتاک بود. او به هنگام رویارویی با برخی از روستاییانی که هنوز هم سخن از ارواح و شیاطین می گفتند، پاسخ می داد:

- چه طور شد؟ نگفتم!... یادتان هست می گفتم روحی در کار نیست و شیطان کارش خوب دود کردن نیست!... او یک سره می گفت و دیگر همه به این سخنان خو گرفته بودند.

